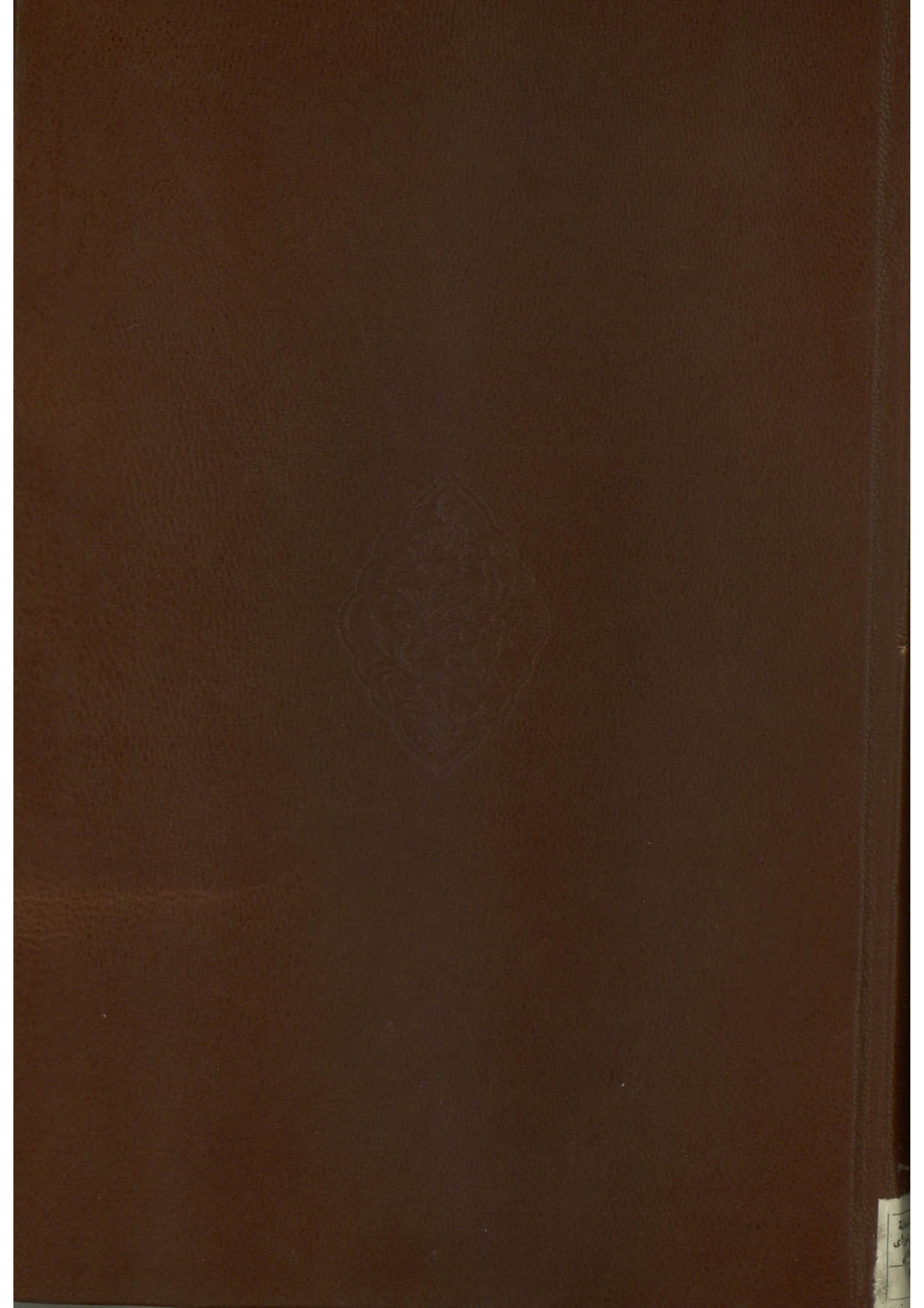
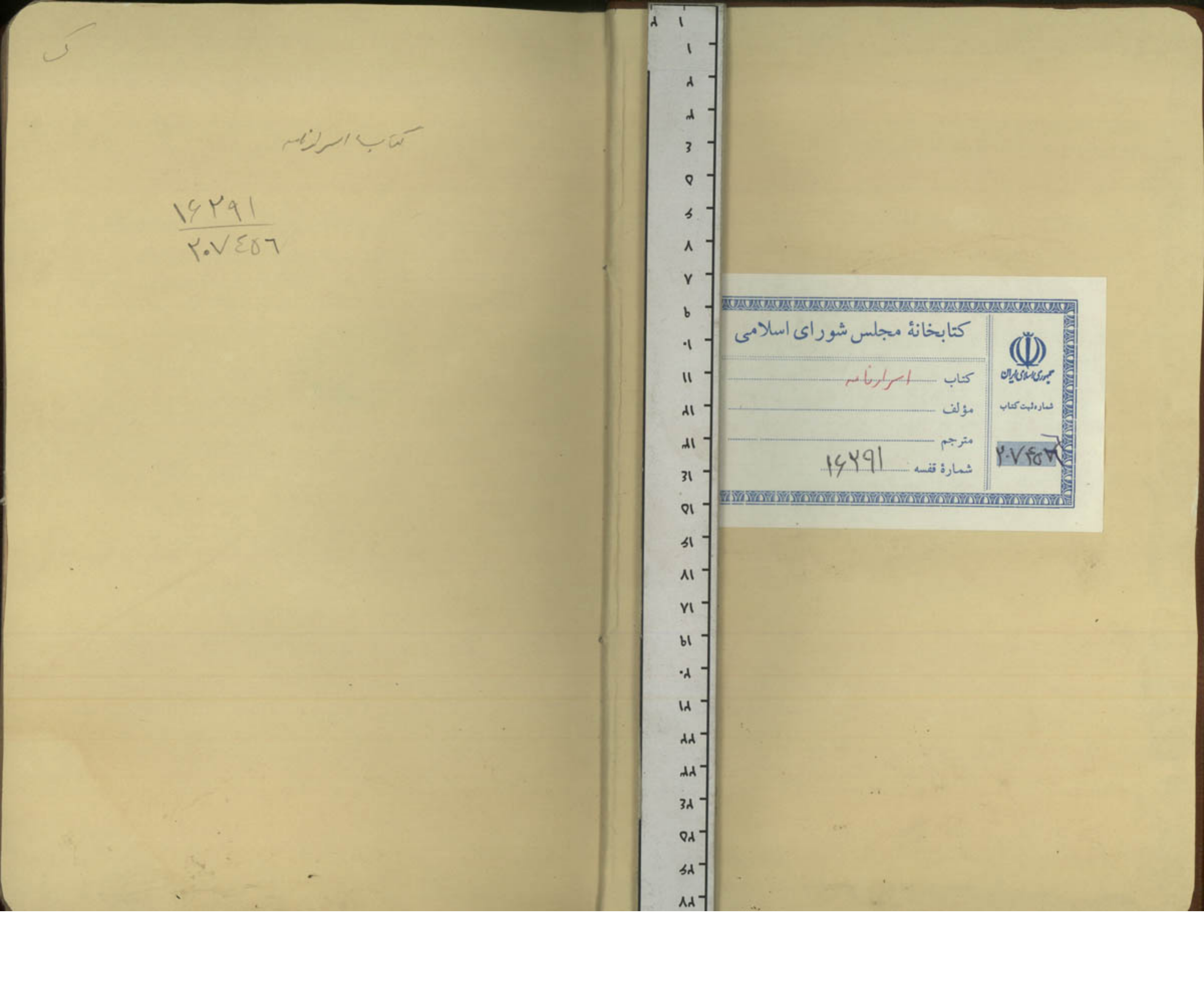


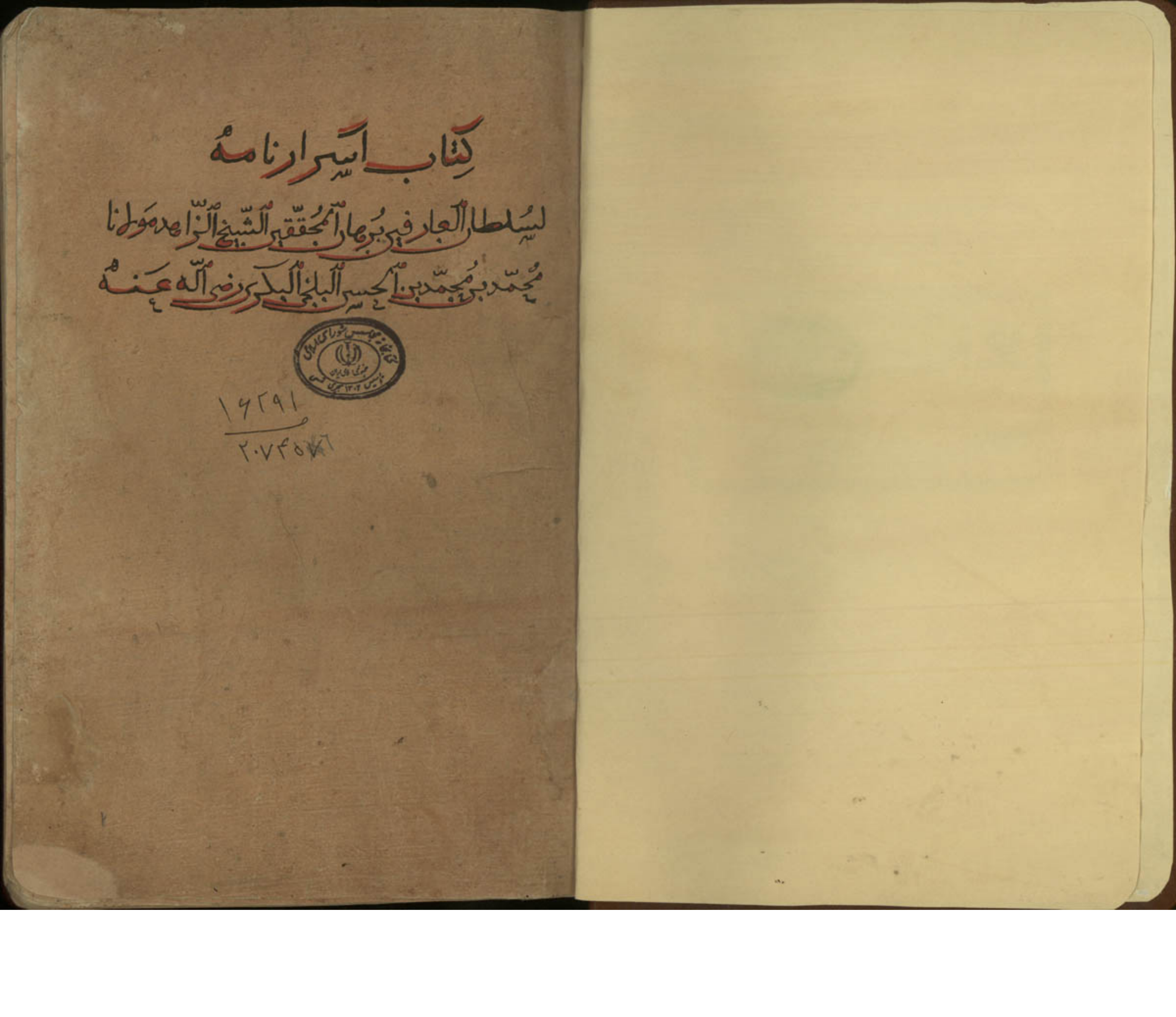
ک

کتاب اسرارنامه

16291
20756



کتاب اسرارنامه
۱۶۲۹۱
۲۰۷۴۵۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۴۵۶
کتاب اسرارنامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۲۹۱



کتاب اسرار نامه

لسلطان العارفین برهان المحققین الشیخ الزاهد مولانا
محمد بن محمد بن الحسن البلخی البکری رضی الله عنه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

دوش در اعلای اعظم خیمه والا زدم   در مقام قاب قوسین دم ز ما او حی زدم

جبرئیل آنجا نگنجد هیچ دیاری دگر   حق تعالی وقت ما شد خلوت تنها زدم

نه فلک با عرش و کرسی تخت ما بد آن زمان   دست در فتراک سبحان الذی اسری زدم

خیر و شر و کفر و دین شد از تن من تا بدید   غیر وحدت هرچه دیدم جمله او را لا زدم

این چنین اسرار معنی کی بداند هر کسی   خاک اندر دیده نادان نابینا زدم

شمس تبریزی کشیدست دست از هر دو جهان   پای همت بر سر دنیا و ما فیها زدم

ولە

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانست   از خواجه بپرسید که این خانه چه خانست

این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است   این نور خدا چیست اگر دیر مغانست

گنجیست در این خانه که در کون نگنجد   این خانه و این خواجه همه فعل و بهانست

بر خانه منه دست که این خانه طلسم است   بر خواجه مگویید که او مست شبانست

خاک و خس این ره همگی عنبر و مشکست   بام و در این خانه همه بیت و ترانست

فی الجمله هر آنکس که در این خانه رهی یافت   سلطان زمینست و سلیمان زمانست

ای خواجه یکی سر تو از این خانه برون کن   کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت   گر ملک زمینست که فسونست و فسانست

حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفست   واله شده مرغان که چه دامست و چه دانست

این خواجه چرخست که چون زهره و ماهست   این خانه عشقست که بی حد و کرانست

چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست   دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانست

در حضرت یوسف که زنان دست بریدند   ای جان تو بیا آیی که جانان به میانست

مستند همه خانه و کس را خبری نیست   از هر که در آید که فلانست فلانست

در بیشه شیران رو و از زخم میندیش   کاندیشه و ترسیدن از اشکال زنانست

مستان خدا گرچه هزارند یکی اند   مستان هوا جمله یکانست و دوگانست

کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست   لیکن بس درو هم تو ماننده فانست

در بیشه مرو آتش و خاموش کن ای دل   در کش تو زبان زانکه زبان . تو زیانست

ولە

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت   وان نفسی که بی خودی یار چه کار آیدت

آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشه   وان نفسی که بی خودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که با خودی بسته دست غصه   وان نفسی که بی خودی مه بکنار آیدت

آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده   وان نفسی که بی خودی دی چو بهار آیدت

جمله بی قراریت از طلب قرار تست   طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت

جمله ناگوارشت از طلب گوارش است   ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله بی مرادیت از طلب مراد تست   ورنه مراد بیش تو هم چو نثار آیدت

عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نه   تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

ولە

ای شاه تو ترک عجمی وار چرایی   چون مست جادو هله بیمار چرایی

چون رنگ زر رخسار تو دارد چمن گل   ای رونق گلزار تو بر خار چرایی

چون بگفت انا الحق زده آن باده ابود ... ای خواجه منصور تو بر دار چرایی

در غار تنم چون دل او دلدار چو یقدر ... دلدار چو رفت ای دل در غار چرایی

از شاه بشر لیک بی چشم بدان گرد ... گر شاه بشر فخر اسیر از چرایی

گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش ... ای باغ ضمیر تازه و پر بار چرایی

گر راه نبردست دلت جانب گلزار ... خوش بوی و شکر خنده و گلزار چرایی

گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان ... ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی

این جمله دل ار گر نه پری خانه حسنست ... ای جان بسر اسیمه پری وار چرایی

ای مریم جان گر تو نه حامل عیسی ... باز ار حلبیا و ش زنار چرایی

گر از می شمس الحق تبریز نه مست ... بس معتکف خانه خمار چرایی

وله

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی ... وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

اگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی ... وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی

وگر چه آب شود مرترا ابوجهلی ... چرا غزای ابوجهل بولهب نکنی

بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست ... عجب تویی که همی زین عجب عجب نکنی

تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی ... که تا ذکر هوس عقد ذنب نکنی

مثال زر تو بلوره از آن گرفتاری ... که تا ذکر طمع لیسه ذهب نکنی

شبی چو جو نوادر لمین جبان ماهیست ... چرا دعا و مناجات نیمه شب نکنی

وله

زهی لوای علم لا اله الا الله ... که زد بر اوج قدم لا اله الا الله

چگونه گرد بر آورد شاه موسی وار ... ز بحر هست و عدم لا اله الا الله

خموش کنی که بلغتی ازین بیش چیست ... خسار کلیم و سیاه چند اگر چه یا سمند

وله

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست ... بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر ... کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز ... باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

ای باد خوش که از چمن دوست می وزی ... بر من بوز که مژده ریحانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم ... دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلیست بی وفا ... من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست

بالله که شهر بی تو مرا حبس می شود ... آوارگی کوه و بیابانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست جعد یار ... رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت ... شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او ... آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

گفتند یافت نیست بسی جسته ایم ما ... چیزی که یافت می نشود آنم آرزوست

پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از او ... آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

میگوید آن رباب که مردم ز اشتیاق ... دست و کنار و نغمه عثمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی این غزل ... زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز زود شرح ... من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ایضاً

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد ... هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد

ای فکر و خیال تو چو یاجوج و چو ماجوج ... هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد

ستاده اند صفات صفار جاه او / به پیش او بقدم لا اله الا الله
یکی ستم زوی از صد هزار عدل بهاست / زهی خوشی ستم لا اله الا الله
ز نجو غم بکناری رسم عجب روزی / ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
ز هر طرف که نظر کردم او برویاند / هزار باغ ارم لا اله الا الله
نوار داز شه من هیچ بوی جان انکس / که بینیش تو بغم لا اله الا الله
جو دیده کحل بذیرفت از شه تبریز / زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
برآید از دل و جان جون الست شه نودی / هزار بانگ بغم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگویم که کیست جان بر در / بگویدا و که منم لا اله الا الله
بهشت لطف بلندی خدیو شمس الدین / زهی شفای سقم لا اله الا الله
دلم طواف تبریز میکند جو حرم / در آن حریم حرم لا اله الا الله

ایضاً

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند / که باز نوبت آن شد که توبه‌ها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکند آن دم / که غمزه‌های دلارام طبل حسن زنند
جو یار مست و خرابست روز و شب ز شراب / بغیر مستی و شنگی بیا بگو چه کنند
بگوش هوش بگفتم بیا بده ی بو و / که این دم ار که فانی هم از بنت بکنند
ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش / کنون بکوی خرابات جمله بوالحسنند
مقیم هم جو نگین شو بحلقه عشاق / که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
بنوش مطرب جانی قنینه کانی / نوای تنتن تنتن که جمله بی لو تنند
بجان جمله مردان هر آنکه عاشق نیست / همه زننده و نه گر زنان چه زنند
بجان جمله جانها هر آنکه شاه جان نیست / همه نه تنند و نه گر فروشان چه تنند

آن نفس که مرد و زن از نوحه کنان اند / گر نفس قرین بود کنون نفس قرین شد
بالا همه باغ آمد و بستی همه گنج / آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که زادیم همه روز فزونیم / خاری که در واجست گلستان یقین شد
هر غوره شده انگور ز خورشید و شکر بست / وان سنگ سیه نیز از او لعل نگین شد
بسیار زمینها که بتفصیل فلک شد / بسیار شبها از کف اقبال زمین شد
گر ظلمت تن بود کنون روز رداب شد / وز ذره زد دین بود کنون قبروه دین شد
گر جاه بلا بود که بد محبس یوسف / از شیر برون آمد و بس حبل متین شد
هر چیز و چو عند الله محکوم خدای است / بر بنده امان آمد و بر کبر کمین شد
خاموش که گفتار تو ماشرع نیل است / بر قبط چو خون آمد و بر بسط معین شد

وله

رخ نفسی بر رخ این مست نه / جور و جفا را نفسی بست نه
سیم اگرم نیست بجنگ آورم / باده چو زر تو بدین دست نه
ای تو گشاده در هفت آسمان / دست کرم بر دل پا الست نه
هم شکستم تو هم اشکسته بند / مرهم جان بر سر اشکسته نه
بیشکستم نیست بجز نیستی / نیستم را تو لقب هست نه
مهر بر آن بسته و شکر منه / مهر بر این جا که پیوست نه
گفته امت ای دل بیچاره باز / صید ملکی پای بر این شست نه

ایضاً

این نیم شبان کیست بمهتاب رسیده / پیغمبر عشقست ز متاب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب / از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده

این کیست چنین زلزله در شهر فکنده — بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگو هر که در کون نگنجد — شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده — خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سر انجام فقیر است — زان لب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر — یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
زان نرمی و زان لطف که با بنده کند او — یک بخش بصد بخش بسنجاب رسیده
یک رسته کلید است بزیر بغل عشق — از بهر گشایندن ابواب رسیده
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشقست — یک نغمه تر بهر دولاب رسیده [?]
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد — از دام رهد مرغ بمضراب رسیده
خاموش که ای خاسر انسان لفی خسر — از گلشن دیدار بگفتار رسیده

ولـه

امر خیال خوش که من از گلشن یار آمدم — در چشم من مست گر کوی خمار آمدم
سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم — بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم
انگه که آغاز آمدم با روح دمساز آمدم — برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم
گفتم بیا شاد آمدی داد من بده داد آمدی — گفتا بدیدی داد من کز بهر این کار آمدم
هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو — چون زین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم
فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر — تلخی مکن زیرا که من با لطف بسیار آمدم
شاد ار در آن تلخی بگش شادم در آن تلخی خوش — گلها دهم گرچه که من از اول همه خار آمدم
گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج — هر شاخ گوید که چون من گر صبر در بار آمدم

ولـه

امروز روز نوبت دیدار دلبر است — امروز روز طالع خورشید اکبر است
دی یار قمر ماه خور خواره بود لیک — امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
از جور روی ماه روی و بری مکن دم مزن — کانها با او نمانده واو چیز دیگر است
هر کس که دید چهره او گر نشد خراب — او آدمی نباشد و او سنگ مرمر است
هر مومنی کز آتش او بی خبر بود — در چشم صادقان ره عشق کافر است
ای آنکه باده های لبش را تو منکری — در چشم من نگر که بدان می چه ساغر است
ز حلقه روح فرسوده من بگفت کیست — آواز داد او که همین بنده بر در است
گفت او که با تو کیست بگفت او که عشق او — گفتا کجاست عشق بگفت اندرین سر است
ای سیمبر من نظری کن در روی حسن — کین چشم پر از درّ و رخسار چون زر است
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند — دور و که این متاع بر ما محقر است
بیشتر ای شمس مفخر تبریز شاه عشق — کین قصه برانگشت از حرف برتر است

ولـه

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند — خنده نمی آیدت بهر دل من بخند
ای ز تو عالم بجوش لطف کن از ره فروش — خنده بی بر نوش لطف بفرما بخند
خنده زند افتاب عالم گیرد خضاب — صد مه و صد افتاب خنده ز تو می برند
لاله و گل برگها عکس تو امروز مها — نیکسر از بند تو بیرون شده بی بند بند [?]
طلعت ای افتاب تیغ طرب بر کشید — گردن تلخی بزن بیخ غم و غصه کند
دور قمر در گذشت زهره زهوار سید — گشت جهان گلستان خار ندارد گزند
بزم ابد می نهد شش جهت عاشقان — نعل ز پی میزند بهر سم هر سمند
این همه بگذشت نیز بیشتر ای عزیز — بیش لب نوش تو حلقه بگوش است قند

بهشتی ایبشتی اتابد هم جار و سر — تا شکفد همچو گل روی زمین نبزند

ما و حریفان خوشیم ساغر می می‌کشیم — از جهت چشم بد آتش و مستی سپند

بوی وصالت رسید روضه رضوان نصیر — صلح کن الصلح و خیز کوری دیو لوند

ولَه

شاه چو از بام داد سرخوش و سرمست خاست — طبل بجو دمی نزد در دل او تا جهاست

منتظر است آسمان تا چه کند قهرمان — هرچه کند گو بکن هرچه کند حاکم ماست

هر نفسی روضه از تو به بهشت دلست — حاتم طی با سخاش طی شده کز آن سخاست

ای جو در رخت بلند قبله هر دردمند — برگ و برش خیره گی شاخ ترش باوفاست

یک نفری بخت وار از تو خوش و میوه‌دار — یک نفری خیره سر گشته که آخر کجاست

چشم بمالید تا خواب جهد از شما — کشف شود کار در جنت پهلوی فکر شماست

فکر روان چشمه است گشته روان زار درخت — باک گر از جو و جهل کاب از آن بی‌صفاست

آب اگر منکری چشمه خود می‌شود — خاک سیه بر سرش باد که او ز آن خاست

ای طمع راز خاکنده تر از کند تا — تا نکند بد بهیچ نکویی خداست

گر ز زر در کشت فرد گر ز روی افلاک گرد — راه ز پا کی رود رفت از طرفی که کجاست

از طرفی که کجاست آمد و باز آن کجاست — غره بسبزه مشو گر که سیه از قفاست

ولَه

ای ز در رحمتت هر طرفی نعمتی — از پی نعمت فرست جانب ما رحمتی

ای بخرابات تو جام مراعات تو — داده بهر دره نوع و کرم عشرتی

هر نفسی روح نو بنهد و در مرده‌ای — هر نفسی راح نو بخشد و بی‌مهلتی

خیز بنوا مدهوش جوش کند نای و نوش — جان سبو پاک کند چون بخورد شیشنی

عفو کن از جهان مست خنب و سبو کن شکست — مست شو و مست را چون بنفشه برزنی

قاعده خوش نهاد در طرب و در گشاد — چشم بدش دور باد والله و خوش سنتی

بوی نوای رشک باغ چون برید در دماغ — بر شود از راح روح بی گره و علتی

روح ملک مست شو بام جو شیره — چرخ و فلک بست شور زان تبه او صورتی

بابلهٔ بر زمی میر سر هر دمی — عربده از دم عشق تو هر ساعتی

آنکه ره دین بود بر زر و باجین بود — هر قدمی گلشنی هر طرفی جنتی

خط سفینا بکش پور رخ هر مست خوش — تا که بدانند کو فرقه شور از لتی

ولَه

امروز خوش است دل که تو دوش — خوردی می ما بکرده نوش

ای دوش نموده روی چون ماه — وامروز هزار شکل روپوش

دل سجده کنان به پیش آن چشم — جان حلقه شده به پیش آن گوش

هر لحظه اشارتی که پیش دار — سر طلبی ز مرد بیهوش

سرنای توام مرا تو گویی — من دربر تو فرود و دم تو مخروش

از بیم تو گشته شیر گربه — در خاک خزند مصیر چون موش

هر ذره اگر کنار گشاید — خورشید نگنجد اندر آغوش

خورشید چو شد ترا خریدار — ای ذره بنقد نسیه بفروش

باقی غزل نگو که حیفست — ما در گفتار و دوست خاموش

لیکن چه کنم که رسم کهنست — دریا خاموش و موج در جوش

ولَه

اگر سزای لب تو نبود گفته من — بیار سنگ گران و دهان من بشکن

چو طفل بیهوده گوی نه مادر مشفق
بی ادب لب او را فرو بدوزد سوزن

دو صد دهان زبان را از برای عز لبست
بسوز و پاره کن و ببر دراز و بی‌همزن

غلام سوسنم ایرا بدید گلبن تو
ز شرم نرگس تو ده زبان شدش الکن

ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من
فغان کنم که رخم را بکوب چون آهن

اگر تجلی یوسف برهنه خوبترست
دو چشم باز نگردد مگر به پیراهن

خمش اگر ز نخم مرده شوی بر نبرد
ز گور مرده شنوی این نوا پس از مردن

ولَه

ای شعشعه نور در قبه مینای تو
پیمان ز خون شفق پیکان خون پیمای تو

ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها
رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو

با رفعت و آهنگ مه مدرا نسر افکند کله
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو

در بزم صبوحی بلبلان افغان کنان چون بیدلان
بر بر دلهای واصلان در روضه خضرای تو

ای جانها بیدار جو دلها همه دلدار جو
ای پر گشاده جان چو در باغ بی‌پهنای تو

یک جوی روان آب معین یک جوی دیگر انگبین
یک جوی شیر تازه‌ای یک جوی حمرای تو

تو مهلتم کی میدهی ای بی سری می میدهی
کو سر که تا شرحی کنم از پرده صهبای تو

خود مرکبی باشم کاسمان در حد را این رطل گران
یکدم همی باید امان از عشق استسقای تو

ای ماه شیرین منطقه از عشق داری سابقه
وی آسمان هم عاشقی پیراسته در سیمای تو

عشقی درآمد جفت دل شد بس ملول از کار دل
ای دل خمش تا کی بود این جو استغنای تو

دل گفت می نالی چو نی هم ناله زن هم های و هیم
گفتم که نالان رشو کنون جان بنده سودای تو

انا فتحنا بابکم لا تحجر و اصحابکم
حمرا بعشق بکر فتنه سر تا پای تو

ولَه

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
تا خشم دگر آهسته آه حشم ما را

چون برج زندان مه در سینه مرکوم
ای دور قمر بنگر دور قمر ما را

گو رستم دستان تا دستان بنما بهشر
گو یوسف و تا بینو خوبی و فر ما را

تو لقمه شیرین شو در خورد دهر او
لقمه نتوان کردن کان شکر ما را

ما را اگر مشرح خواهد تا در بر خود گیرد
زینسوی دوا سازد هردم ضرر ما را

چون بی‌نمکی خوردن جمله جگر بریان
بین زینمک هردم بریان جگر ما را

بی پای طواف آریم بی سر سجده آییم
چون بی سر و پا گرد او این پا و سر ما را

بی خود بطواف آییم گرد در آن شاهی
کو مست الست آمد بشکست در ما را

چون زرد شده رنگ ما از سینه سیمینش
صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را

دوزخ کجا آید زنقش کجا گنجد
نوری که ملک سازد چشم و بصر ما را

تشبیه نداد او وز لطف روا دارد
زیرا که همی داند ضعف نظر ما را

فرمود که نور من ماننده مصباح است
مشکات و زجاجه گفت شبهی شجر ما را

خاموش که شاعر کس در گوش نیارد این
خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

ولَه

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد
چون دل نگشاید در آن همه سببی باشد

رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
او نادره باشد و بو العجبی باشد

از دیده کور پر ایوان ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد

آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد
در ساعت جان دادن او را طربی باشد

باتش چو سنگ آید درپیش بدست آید
جانش چو بلب آید با قند لبی باشد

چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید — او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

خاموش که هر جایی اسرار مکن پیدا — در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

وله

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد — وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد

روح آمد و روح آمد معجون نجاح آمد — ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد

این میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی — از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد

خضر از کرم ایزد بر آب حیوتی زد — چون زهره غزل گویان در برج قمر آمد

امشب شب معراجی دل رست ز محتاجی — گردون بنثار او با دامن زر آمد

موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد — جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد

زین مردم کار افزا زین خانه پر غوغا — عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد

چون بسته نبود آدم در شش جهت عالم — در جستن او گرد و رسن زیر و زبر آمد

آنکو مثل هدهد بی تاج نشد هرگز — چون مور ز نهاد او بر بسته کمر آمد

در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ — گر کرسی و ور عرش منشور ظفر آمد

بافیش ز سلطان جو سلطان سخاوت جو — زو بر بس خبرها را کو کان خبر آمد

وله

ای ساعد سیمین را در گردن ما افکن — بر سینه ما بنشین ای جان من مسکین

سرمست شدم ای جان از دست شدم ای جان — ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن

ای ساقی نادی این می زچه خم دادی — من بنده ظلم تو از بیخ و بنم بر کن

هم برده من می بر هم خون جگر می خور — آخر نه توی با من شبها باش زهی ایمن

ای دوست ستم نبود بر مست قلم نبود — جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مفکن

با لعل چو تو کانی غم کی بود جانی — شرحت بزبان ناید و تا جان بود در تن

از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان — رونق نبود زر را تا باشد در معدن

وله

ای سرو گل و بستان بنگر بتهی دستان — یاری ده و صد بستان باده جه بدرویشان

بشنو تو ز پیغمبر فرموده که سیم و زر — از صدقه نشد کم هین باده جه بدرویشان

پاکیزه اگر کاری صد سنبله برداری — بس کوش جه بخاری باده جه بدرویشان

اندر شب آشفته صد فتنه تو بخفته — او حارس و تو خفته باده جه بدرویشان

کم کن تو قرایش را این بستان و ستایش بین — بگشای و گشایش بین باده جه بدرویشان

هر لطف که شاهی در سایه ارابی — بسیار بیا سازی باده جه بدرویشان

هر مست کن و جرمست بی نعمت ده و نعمت بین — رحمت ده و رحمت بین باده جه بدرویشان

ای مکرم هر مسکین وی راحم هر غمگین — ای مالک یوم الدین باده جه بدرویشان

امیدوار وازم واقف شدی از رازم — محروم مینداز م باده جه بدرویشان

سرگشته تحویلم در عالم و در تفصیلم — بنگر تو بتعبیلم باده جه بدرویشان

دانی که دعاگویم هر جا که ثنا گویم — بین کز تو جه داوریم باده جه بدرویشان

رنجت مباد این دوران از تو فضا این — یار تو خدا این باده جه بدرویشان

گفتیم و دعا گفتیم و ز کوی شما رفتیم — خوش باش که ما رفتیم باده جه بدرویشان

وله

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی — دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی

هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان — در بخشش و در احسان حاجات روا کردی

خورشید همای تو سلطان زمانی تو — بیهوشی جانی تو لیکن همه کد جفا کردی

هر سنگ که بشکفتی لعل و گهرش کردی | هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی

یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی | یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی

اثار فلکها را اجزای زمین کردی | اجزای زمینها را از لطف سما کردی

بس مرغ چه بشناسم از لطف تو بیضه‌ها را | چون قاعده بشکستی فرزند دوا کردی

ولہ

ای بوسه باران صد خرقه بزناری | وز روی تو در عالم هر روی بدیواری

هر ذره چو خورشیدی گویای انا الحق | هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری

این طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند | این طرفه که از یک گل در هر قدحی خاری

هر شاخ همی گوید من مست شدم باری | هر عقل همی گوید من خیره شدم باری

گل از سر مشتاقی بدریده گریبان را | عشق از سر بی خویشی انداخته دستاری

از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست | جز عاقل و لا یعقل قومی دگر نداری

ما هم چو کوه طور مست از فرح موسی | بی زحمت فرعونی بی زحمت اغیاری

ما هم چو می جوشان در خم خراباتی | گر چه سر خم مستست از که گل بیداری

از جوشش می که گل شو بر سر خم فصلان | والله که از این جوشش نبود بجهان کاری

ولہ

ای میر آب بگشای آن چشمه روان را | تا چشمها گشاید از شکوفه بوستان را

آب حیوة لطف در ظلمت تو جسم است | زان مرده که چو دریا گردست دیگران را

هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نه بیند | کاندر شکم ز لطفت رقص است کودکان را

اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد | کاندر لحد ز لطفت رقص است استخوان را

بر بربطهای دنیا بسیار رقص کردیم | چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را

جانها چو می برقصند با آنکه‌های قالب | خاصه چو بگسلانند این کنده گران را

بس زاو اولادت بودیم پای کوبان | چون ظلمت رحمها از بهر شکر جان را

ما جمله صوفیانیم از خانقه رسیده | رقصان و شکر گویان این لوت بی‌کران را

این لوت را اگر جان بد جسم را بگانت | خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را

چون خوان این جهان را اسپ توشی اسمانست | از خوان چه گویم زهره بود زبان را

ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم | پاینده دار یارب این کاسه و این خوان را

بر خوانهای شاهان بس کاسه‌هاست خالی | هر خام در نیابد این کاسه را و خوان را

زان کاسهای نعمت تا کاسه ملوث | بنشین مگس چه فرق است آن تلخ و این زبان را

آنکس که کس نبود او تا خورده و چشیده | که می‌گزد زبان را آنکه مزه نبوده‌اند را

ولہ

از بام دل ز روی تو در جان حیات ماست | امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست

امروز در جمال تو خود لطف دیگریست | امروز هر چه عاشق شیدا کند رواست

امروز آنکسی که مرا می‌براد بند | چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست

صد چشم وام خواهم و تا در تو بنگرم | این وام از که خواهم و این چشم خود کراست

در پیش بود دولت امروز در جرم | می جست و می‌طپید دل اینده سالهاست

از عقل شرم دارم اگر گویمش بشر | می‌ترسم از خدای که گویم که این خداست

ابرو همی جهید و دلم نیز می‌طپید | این می‌نمود رو که خبر بخت در قفاست

رقاص بود جنت در این باغها منم | زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست

چون باشد آن درخت که برگش تو داده | چون باشد آن درخت که بار و برش ضیاست

در ظل آفتاب تو چرخی همی زنم | کوری آنکه گوید و ظل از شجر جداست

جان نعره همی زند که زهی عشق آتشین | کاب حیوة دارد و با تو نشسته خاست

چون بگذرد خیال تو در کوی سینه‌ها   پای برهنه دل بدود ابر که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو   گویی هزار زهره و خورشید در سماست
در روز زرد لیم نظری کی چو آفتاب   تا آسمان بگوید و کار ماه شد و فاست
قدم کمان شد و دادم نشان گز   با عشق همچو تیر مرا این نشان راست
در دل خیال خط تبریز نقش بست   کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

ولە

ار روح را که عشق حقیقی شعار نیست   نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در عشق باش مست که عشقست هر چه هست   بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار   هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار   هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشقست و عاشقیست که باقیست تا ابد   دل جز برین منه که بجز مستعار نیست
تا کی کناره گیری و معشوق مرده را   جان را کنار گیر که او را کنار نیست
آنکو بهار زاد بمیرد گه خزان   گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
از گل که از بهار بود خار یار اوست   از می که از عصیر بود بی خمار نیست
نظاره گر مباش درین راه منتظر   والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی   این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو   بر شه جهد خدای که بر تن سوار نیست
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام   چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقشها در اوست   آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر   او را ز راست گفتن صورت حذار نیست

چون روی آینه ز صفا این هنر بیافت   تا روی داد چه یابد و گو را غبار نیست
گویم چه یابد ار نه بگویم خمش بهست   تا دلستان بگوید و گو راز دار نیست

ولە

وه چه بی رنگ و بی نشان که منم   کی ببینم مرا چنانکه منم
گفتی اسرار در میان آور   کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن   این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش   بوالعجب بحر بی کران که منم
این جهان و آن جهان مرا مطلب   کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سود و از زیان چو عدم   طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت   عین چه بود در این میان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش   در زبان نامدست آن که منم
می شدم در فنا چو مه بی پا   اینت بی پا و پا روان که منم
بانگ آمد چه می روی بنگر   در چنین ظاهر و نهان که منم

ولە

آن کجنار میرود ای عجب او جان کیست   سخت روان میرود سرو خرامان کیست
حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ پای کیست   زلف چلیپا وشش غارت ایمان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را   گفتم این شاه کیست خسرو سلطان کیست
در دل ما سوز نیست ای عجبا آتش کیست   وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
چون نظر من شنید گفت بجان خویش   آتش و دود از کجا حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو   دل همه در جست و جو یار [illegible] کیست

دل چه نهی بر جهان باش در و میهمان
بنده او شو که او دانه و مهمان کیست

در دل من دارو کین هست دو صد شاه زر
این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست

عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست

ای زده لاف کرم گفته که من محتشم
مرگ تو گوید ترا این همه احسان کیست

اردم و کین دوستان با تو دگرگون شوند
بس تو بدانی که این جمله طلسم ان کیست

نقد سخن را ببین سکه سلطان بجو
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

ولـه

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد
تو چشم مصلحت کرای اگر خدا خواهد

ترا هزار چو من بیشتر بجان جویان
که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد

ز عشق بازی درویش خلق در عجبند
در انچه در شکرستی شها نشست او چرا خواهد

همه دعا شده ام از بس دعا کردن
که هر که بیند و رویم ز من دعا خواهد

ولی بچشم تو من زان کافران دارم
که چشم خیره گشت ببیند و مرا خواهد

اگر مرا بکشد چشم تو ز من بحلست
اسیر کشتند ز غازی خونبها خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که شمس گنبد خضرا ازو ضیا خواهد

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم

ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
این خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم

ای بیکسان ای بیکسان جاء الفرج جاء الفرج
هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم

خود را امیری کیمیا در من نگر زیرا که من
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم

ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم
زیرا که مطلق حاکمم مؤمن کنم کافر کنم

ای بو العلا ای بو العلا مومی توان در دست ما
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم

ای سرد جان ای سرد جان بگشاده ام زانبور خوان
تا هر دو جان خشک را جفت از پی ساغر کنم

هر غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
من گرگ را یوسف کنم من نیشکر را شکر کنم

تو نطفه بودی خون شدی انگه چنین موزون شدی
سوی من آی آدمی تا زینت نیکوتر کنم

ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان
اندم که ریحانهات را من حفت نیلوفر کنم

ای آسمان ای آسمان حیران تر از نرگس شوی
چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم

ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادقی
حاکم توی حاکم توی من گفت و گو کمتر کنم

ولـه

ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست
رخ بر رخش مدار که او یار نازکست

در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی
کو سر دل بداند و دلدار نازکست

چون از زبون زجو شد وز دیده محو کن
بسیار هم ملوش که بسیار نازکست

گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست
گر نی بوقت ای اسرار نازکست

دل را ز غم بروب که خانه خیال اوست
زیرا خیال آن بت عیار نازکست

روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
بر دوست کار کرد که این کار نازکست

اندر خیال مفخر تبریز شمس الدین
منکر تو خوار کار شبه خو خوار نازکست

ولـه

امروز زد این شهر نفیر سفت و فغانی
از جادوی چشم یکی شعبده خوانی

در شهر بهر گوشه یکی حلقه بلاییست
از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی

بی زخم نباشد تو در این شهر یکی دل
از تیر نظرهای چنین سخت کمانی

ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست
ای شهره مکان تو شد از لطف فلانی

چه جای مکانست و چه سودای زمانست   ای مهر دو شده از دم تو نادره کانی
شهریست در آن تخت که ملک آن خداست   بغداد نهانست ازو دل اسیرانی
هر پیر در این مصر از این یوسف خوش دم   مانند زلیخا شده در عشق جوانی
او حاکم دلها و روانهاست در این شهر   مانند تقدیر خدا حاکم روانی
صد نور ببین سجده کنی در روی چو ماهش   کی سوی مه شهر راه برد ابرو کمانی
صد جور من و تو محو جان بین و ملی   چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
از حلیه او یک دو سخن دارم و بشنو   چون ز چهره ندارم که بگویم که فلانی
گر نام نگویم و نشان نیز نگویم   زیرا به شکافیده بود شیشه جانی
هین دست ملرزان و فرو کش قدح عشق   باز هر چه داری نکند زهره زبانی
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی   دکان محیطست و جز این نیست دکانی
شمس الحق تبریز از این شیوه برآمد   تا شمس فلک را ببر چهر نور رسانی

ولـه

اگر تو مست شرابی چرا اشتر نکنی   وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
اگر سه چار قدح از مسیح یار خوری   ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی   وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی   ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
چو آفتاب جمال میم تیغ زند   چو کان لعل چرا چاره دل اسیر نکنی
وگر چو نای چشیدی ز لعل خویش دمی   چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا   چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
نگر به سبز قبایان باغ که آمده اند   بسوی شاه قبا بخش چون سفر نکنی

چو خرقه و شجره داری از بهار حیات   ز سر خویش چرا جلوه چون سمن نکنی
چو اعتبار ندارد جهان بود درویش   به ترم فقر چرا عیش معتبر نکنی

ولـه

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی   تا بو که ره این سو کنی باشد که با ما خو کنی
من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم   وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
تو گوهری از کان خدا ای طالب درمان من   آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی
شب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو   با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن   روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
ما قطره بحری از کمان جهد زنی سیمرغ جان   آتش اینست پیش ای فلک باشد که با ما خو کنی
ای جمع کرده سیم و زر روی عاشق همچو لب شکر   باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی
تخم وفا ما کاشتم نقشی عجب بنگاشتم   بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی

ولـه

بی بوی بستان پیر کا مردی دیوانه   خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زرد است رخ بستان زین فرقت از خوبان   بستان شده گورستان زین داغ شده کاشانه
تو کار بوی چهره تا عزم سفر کردند   یک یک بسوی قبلش از غایت بیگانه
کی باشد کین ترکان از قبلش باز آیند   چون گنج برید این از گوشه ویرانه
کی باشد کین مستان اینسو بستان   سر سبز و خوش و خندان زفصل شده مستانه
زانبار تهی گردد پیمانه شود زو پر   ار عالم انبار است وین عالم پیمانه
پیمانه چو خالی شد ز انبار نباید جست   انبار نهان کنجا بو سیره نشد دانه

ولـه

بار دیگر عزم رفتن کرده / بار دیگر دل جواهی کرده

نی چراغ عشرت ما را مکش / در چراغ ما تو روغن کرده

الله الله این جهان از روی خود / پر گل و نسرین و سوسن کرده

الله الله تا نگویی دشمنی / دوستی و کار دشمن کرده

الله الله بندگان را جمع کن / ای که عالم را تو روشن کرده

الله الله گر نثار راستین / نفس بد را پاک دامن کرده

بار دیگر تو بیکسو می جهی / عشق بازیها که با من کرده

کار زد کوی ار صلح جنگ تو / همچو مه از سیم خرمن کرده

ولـه

ای در آورده جهانی راز پای / نا مگر نای و نا مگر نای و با مگر نای

چیست این یار شیرین بوسه را / بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای

از بن دست و پا بستن خلق / دست و پای و دست و پای و دست و پای

بی بهانست این و بانگ نای نیست / نیست الا بانگ از سر جهای

خود خدا است این همه روپوش چیست / می‌کشد امثال خدا را نا خدای

ما گدایانیم و الله الغنی / از غنی دار آنچه نبی از گدای

ما همه تاریکی و والله نور / ز آفتاب آمد شعاع این سرای

در سرا چون سایه امیر است نور / نور خواهی زیر سیر این بام ای

دل خوشی کامی و گاهی تنگ دل / دل نخواهی تنگ و هم تنگنای

ولـه

الا میر خوبان جهان تا نرنجی / بهانه نگیری و وازما نرنجی

تو سی یار غارم امید از تو دارم / که گر سر نخارم نگارا نرنجی

تو جانا ز ما بی تو خام ار ما ای / ز هر جا برنجی از اینجا نرنجی

تو سی شب فروزم تو سی بخت روزم / که امشب بخندی و فردا نرنجی

بلی مشت خاکم ای جان چه باشد / که از ما و زینها و ز آنها نرنجی

چو دانا و نادان شدند از تو شادان / بنادان نگیری ز دانا نرنجی

ولـه

ار دل که کم شوست هم از جان خویش جو / آرام جان ز خویش ز جانان خویش جو

اندر شکر نبات و ذوق نبات عجب / ار جو وقت راهم از لب و دندان خویش جو

دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن / در ناظری که ریز و از اوان خویش جو

نقلست از رسول که مردم معادنند / بس نقد خویش را بر و از کان خویش جو

از ظلمت تن برون رو و بر تخت جان نشین / از آسمان گذر کن و ایوان خویش جو

بر قرنی که بر دلت زد و جان بیقرار شد / از ابر و باد را شک جو باران خویش جو

انبار بو جهر بود در هر تو است و بس / هر چه مراد تست در انبان خویش جو

ولـه

ای رها کرده تو باغی از پی انجیر کی / خود را از دست داده از پی کم پیر کی

هر که گر بیان میدرانم حیف می آید مرا / غمزه کم پیر کی زد بر جوانی تیر کی

پیر کی کنده دهان بسته سوختن کی و جدال / سر فرو کرده ز بامی تا در افتد زیر کی

آن بست کم پیر کی سالوس کی بی چاشنی / تو نبو هم چو ز بها زه دلنده هم جو سپر کی

هر کی کشته اسیر او گم کرده گرو / او به پنهانی همی خندد که ابله پیر کی

نی بیستان و جمال او شکوفه تازه / نی بیستان و فای ار سلیط شیر کی

خود به بینی چونک بگشاید اجل چشم ترا / رو چو بشت سوسمار و تن سیه چون قیر کی
زخمش گر نبرکرده نبوخواجه بی‌قویست / می کشد زنجیره مهرش بی مرد زنجیر کی

وله

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی / و حیاتی فی مماتی و مماتی فی حیاتی
اقتلونی ذات جمی قدح القهوة قسمی / چله بشکن قفس ای جان چو الله نجاتی
زسفر بدر شوی تو چو بقی ماه نوی تو / زشکست او چه تو تلخی چو چه قند و نباتی
گو مشی هست برابر کف چون بحر گشاید / بد چه صدقه نبی سر که تو اهل صدقاتی
بکرم فاتح نقدی بعطا نقره نقدی / بر ما زمنتظر از رازهای سباتی

ایضا

ای جان وای دو دیده بینا چگونه / وی رشک ماه گنبد مینا چگونه
ای ماه صد چو ماز بی تو خرابه هست / ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه
انجا که با تو نیست خوراسنی کژدم است / انجا که جز تو نیست تو انجا چگونه
ای جان تو لطیف تر از وصف عقل ما / ای کوهر فزوده زدریا چگونه
ای مرغ عرش امده در دام اب و گل / در خور و خلط و بلغم و صفرا چگونه
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده / با اهل گلخنی بهوا ساچگونه
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صلبی / وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه
عالم بتست قایم تو در چه عالمی / تنها بتست زنده تو تنها چگونه
ای افتاب از تو خجل درچه شرقی / وی زهره باب با تو چو جلوا چگونه
زیر و زبر شدیم چه بی زیر و بی زبر / ای در شکوه فتنه و غوغا چگونه
گر غایبی ز دل تو در این دل چه میکنی / ور در دلی ز دو ده سودا چگونه

وله

ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر / در قاب قوسین قرب دو ادنی چگونه

وله

ای از جمال حسن تو بر عالم نشانه / مقصود او چه بود زنقش و فسانه
نقاش را اگر زجمال تو قبله نیست / مقصود حسن نسبت دگر چه بهانه
ای صد هزار شمع نشسته بار امید / کرده بنور عشق زبینوز زبانه
گوشی میان مجلس ان شاه مهتریم / نی ازکرانه دارد و نی از میانه
از داد کیست مفخر تبریز شمس الدین / زان دولتی که زاد درختی زدانه

ایضا

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما / افتاده در غرقابه تا خود که داند اشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود / مرغان ابی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
ما رخ زشکر افروخته با موج بحر اموخته / زانسان که ماهی را بود دریا و طوفان جانفزا
ای شیخ ما را فوطه ده ای بحر ما را فوطه ده / ای موسی عمران بیا برآب دریا زن عصا
این باده دانند هر سری سودای دیگر می برد / سودای ان ساقی مرا باقی همه آن شما
دی روز مستان را ابره بی بود ان بیاقی کله / امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا
ای رشک ماه و مشتری از ما نهان تو چون پری / خوش خوش همی بری اخر نگویی تا کجا
هر جا روم تو با منی ای هر دو چشم روشنی / خواهی سوی مستی کشی خواهی سوی محو و فنا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان / هر دم تجلی میرسد بر می شکافد طور را
یکباره اخضر می شود یکباره عبهر می شود / یکباره گوهر می شود یکباره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او / ای که چه باده خورده ما مست کشیم از انطا
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده / گر خورده ایم انگور تو تو برده دستار ما

ای شمس الدین ای شمس الدین مستم ز جام عشق تو
زاریافته کطلوی بزه تا وارهیم از تنگنا

ولہ

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه
ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
ز آب و گل چو بر آمد مه جمال آدم واز
صد آفتاب چو یوسف فرو رود در چاه
سری ز خاک بر آورد گل ز موزونه
خبر ببر بمور از دشت و خرمنگاه
از آن بدانه بوسیده مور شد قانع
که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
بگو بمور بهار است دست و پا را کو
چو از گور نسازی بپوست و صحرا راه
چه جای ذره که جان آفتاب جان آمد
ز آفتاب بپوشد خود قبا و کلاه
چه جای مور سلیمان در زبرجامه شوق
مرا مکن خدایا از این مثال تباه
ولی بقد خوبی از او می بر تو قبا
اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه
بیار قند درازی که تا فرو ببریم
قبا که بیش دراز است بگسلد زه راه
خموش کردم از این بیش که از خموشی من
چنان شود حق و باطل چنانکه دانی کاه

ایضا

ای یار من بیکبارگی در عاشقی پیچیده ام
ای یار من بیکبارگی از عافیت ببریده ام
دل از جان بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام
انبار عقل من ز من بیکبارگی بیزار شد
خواهم که ترسانم مرا اسرا شب من نادیده ام
دیوانه کف کف ریخته وز سوز من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی ببریده ام
من خود چرا ترسم از او شکلی بگردم بهر او
من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده ام
در حبس تن غم را قم بخور از رشک هر چشم حرون
دامان نور آلوده را بر خاک من مالیده ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم ز خون
یکبار زاید آدمی من بارها زاییده ام

در دیده من اندرآ وز چشم من بنگر مرا
زیرا برون از دیده من منزلگهی بگزیده ام
از کاسه سیار کار و زخواکی دعوی فارغم
بهر گدا رویان بسی من کاسه ها لیسیده ام
تو مست باس نخوشی من مست بی می سرخوشم
تو عاشق خندان شدی من بی دهن خندیده ام

ولہ

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا میل این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
بدام دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
که گور پرده ارواح سالکان باشد
مرا بگور سپاری و مگو وداع وداع
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

ایضا

بگوش من برسانید صبح تلخ پیام
که خواب خوش بر عشاق گشت حرام
بگفت برخور و بر خواب جان تلبیری
هر آنکسی که برو کرد عشق نیم سلام
بمن نگر که ببریدم هزار آزادی
چو عشق را دل و جانم کنیز گشت و غلام
عظیم نور قدیم است عشق که بین خواص
اگرچه صورت شهوت بپیش عوام
دلم چو زخم به بیند رود که توبه کند
محقق بر خود و بر من کدام توبه کدام
بجای رمز هب و خوش حلال گشت
از آنکه عشق نریزد بغیر خون کرام
بکش مرا چو بکشی به عشق زنده شوم
خموش کرده و مردم تمام گشت کلام

ولَه

پیش چنین جمالی جانبخش چون نمیرم — دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم

چون بادهٔ تو خوردم من هیچ چون نگردم — تو چون رهی من ای مه تو شهد و من چو شیرم

بگشاد یار چون در از تیغ عدد را — عذر از تو بد پذیری من عشوه می‌پذیرم

دانی که از چه خندم از هیبت بلندم — زیرا که شهر عشقی بر عاشقان امیرم

با عشق لایزالی از بار شکم بزادم — تو عشق می‌نمایم والله که بی‌نصیبم

اندر شور و سر جان آتش زنم چو مردان — واندر شور کو مار می‌بخشد تن نمیرم

از لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم — تا در غلط نیفتی که شور چون پنیرم

در عشق شمس تبریز سلطان تاج دارم — چون او نخست آید در پیش او وزیرم

ایضاً

پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود — از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما ببغداد جهان جان اناالحق می‌زدیم — پیش از آن کین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود

پیش از آن کین نقش گل در آب و گل معمار بود — در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب — از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود

ساقیا این معجنان آب و گل را مست کن — تا بداند هر یکی تا از چه دولت دور بود

جان فدای ساقیی کز آب و گل در می‌رسد — تا براندازد نقاب از هرچه آن مستور بود

ما دهانها باز کرده پیش آن ساقی که زو — خمرهای بی‌خمار و شهد بی‌زنبور بود

یاد ما را بگیر ای ساقی ازانه خاش سر [?] — آنکه در هفتم زمین چون گنجها گنجور بود

شمس تبریز از خبرداری بگو آن عهد را — از زمان کین شمس الدین شمس الدین مشهور بود

ولَه

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم — با چشم تو ز باده و خمار فارغیم

خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم — دکان خراب کرده و از کار فارغیم

رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق — از سود و از زیان و ز بازار فارغیم

دعوی عشق و آنگه ناموس نام و ننگ — ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

غم را چه زهره باشد تا غم ما برد — دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم

ای رو ترش که کاله گرانست چون خرم — بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم

ما را مسلم آمد و شادی و خوشدلی — گر دور عشق از سر و دستار فارغیم

بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان — گر پا نبود و از کف بسیار فارغیم

مالی فنا نمی‌نهیم و توانگر ملکی [?] — ز اقرار جمله عالم و ز انکار فارغیم

مستی سکار بنگر که بهم در فتاده اند — ما سر نهاده‌ایم و ز سردار فارغیم

اسرار تو خدای همی داند و بس است — ما از دغا و حیلت و مکار فارغیم

ای رز رای جود به ریش [?] کشید صرف — ورنه در این طریق ز گفتار فارغیم

بنهال تو هرچه کاری روید تو بر وید [?] — هر تخم را که کاری و میکار فارغیم

ولَه

بر دای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده — توبه توبه کنان را همه گردن زده

که شود با تو معول که چنین صاعقه — که کند با تو حریفی که همه عمر بده

نه فلک را و زمین قدرت و طاقت قسمت — نه در این شش جهتی بس ز کجا آمده

چه سد جنت تو عاشق تو چه زیبارویی — هفت دوزخ ز تو لرزان ز تو چه آتشکده

دوزخ کو برو بگذر که مرا آن تو بهشت — جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده

چشم عشاق ز چشم تو خوش و تردامن — فتنه و ره زن هر زاهد و هر زاهده

بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست … زانکه تو زندگی صومعه و معبده

دل ویران مرا داد بدست قاضی عشق … که خراج از ده ویران دلم بستده

ای دل ساده مراد از که همی خواهی … جور میاجست بر عشق الکو زین صبره

داد عشاق ز اندیشه جان بیرون نیست … تو در اندیشه و در وسوسه بیهوده

جز صفات ما لی نیست یقین محرم عشق … تو گرفتار صفات خرد و دیو و دده

بس گرانی سحر مگر او از خود رابرهان … که اسیر هوس و جادوی و شعبده

ولـه

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی … مرا ببر به کجا برد از طرف که ندانی

بدان بروج رسیدم که ماه چرخ نبودم … بدان جهان که همه جدا شود ز جهانی

یکی دو بیم اماره که عقل من بمراید … بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی

ولیک پیشتر اخواجه گوش بر دهم نه … که گوش دارد و دیوار این سر پست نهانی

عنایتست ز جانان چنین عزیز کرامت … ز راه گوش درآید چراغهای عیانی

رفیق خضر بود شو بسوی چشمه حیوان … که تا چو چشمه خورشید نور و روز فشانی

دمی قرابه دین را بگیر زیر زبان نه … که تا بنقره به بینی که در درونه چه کانی

چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف … جهان پیر بیابد از این ستاره جوانی

فرو خورد مه و خورشید قطب عقد افلاک … سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی

فتاده بر طبق نهانی کنم همه خلق … لطیف و بخته جوانی از آن همیشه بجانی

چو ذره های بلوچ چو نور دست تو گیرد … ز سر دیست و ز ترشی که هیچ پیر کرانی

تو بزنه که براسی چراغ باید ببازی … که پیش کله شیران تو بزه شیر شبانی

چراغ نیج حست راینور دل بفروز … حواس نیج نماز است و دل چو سبع مثانی

همی رسد ز سماوات هر صبوح نوا … که ره ببری بنشانی کر دره بنشانی

شکوفه پیش تو امروکه بر گشای دهان نوا … جرا ز غوث شکوفه چو بسته بنشانی

ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی … که اوست شمس معارف به پیش شمع کانی

ولـه

من بیخود و تو بیخود ما را که برد خانه … من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم … هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی … جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی … وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه

ای اولی برمط زر تو مست تری یا من … ای نقش تو چون مستی افسون من افسانه

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد … در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کژ می شد و کژ می شد … وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا من … نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل … نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم … گفتا که نه بشناسم من خویش ز بیگانه

من بی دل و دستارم هم سوی تو در صلحم … یک سینه سخن دارم من شرح کنم یا نه

سو مست چنان خوابی که کم بود از خوابی … بر خاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از خوجه بگریزی … آن نور که در افکندی صد فتنه فتانه

ولـه

پروانه شد در آتش گفتا که هم چنین کن … می سوخت و بر همی زد جانش که همچنین کن

شمع قبیله بسته بالا که در شکسته … می گفت نرم نرمک با ما همه چنین کن

مومی که میکراز د باسوز می بسازد / در تف و تاب داده خود را اللهم چنین کن
کر سیم و زر فشانی در سودای جهانی / سود و ثمر ندارد انما الله اللهم چنین کن
دامان بوز کوهر کرد و نشست بر سر / وز رشک تلخ کشته دریا اللهم چنین کن
از نیک و بد بپره وز دام ما بپره / بر کوه قاف رفته عنقا اللهم چنین کن
رخساره پاک کرده وز داع جاک کرده / با خار صبر کرده کلها اللهم چنین کن
صد ننک و نام هشته با عقل خصم کشته / بر مقر باد و بیره صهبا اللهم چنین کن
خالی شو و ساده نه چشم بر کشاده / لب بر لبش نهاده سرنا اللهم چنین کن
چل سال جسم ادم در عز و داشت ماتم / کفتا بکو دکاوش بابا اللهم چنین کن
خاموش باش و صابر عیب بکیر اخر / خاموش شو و کر باز الله اللهم چنین کن
تبریز شمس الدین را ایر کر ضیای جانی / بر کرد از جان لت صحو اللهم چنین کن

وله

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیده ستی / مرا چه می نکری کر بشب خریده ستی
چه ظلم کردم و بر تو که چون ستم زدکان / کله زدی بزمین بر قبا دریده ستی
تظلمی بستم میکنی مکن بنشین / که درد و داغ عاشقان شنیده ستی
غلط ز رنگ تو پیدا است راز یعقوبی / بدیده در رخ یوسف که کف بریده ستی
ز تیر غمزه دلدار کی نجست دل شد / جز از غصه و غم چون کمان خمیده ستی
زاه و ناله تو بوی مشک می اید / یقین تو همچو نافه سم جز بریده ستی
تو هرچه باشی و می باش یک سخن بشنو / اکر تو شیخ و شبوی و کر مریده ستی
تو خویش در دکمان برده و حرمانی / تو خویش فعل کمان برده کلید ستی
اکر ز وصف تو در دم تو شمه عقلی / وکر تمام بکویم ابا یزید ستی

دریغ از تو که در از دری غیر تو / جمال خویش ندیدی که تا بدیده ستی
تو الستی نشنیده سر که او الست کرد است / دکر کسی ست ندانم که تا بدیده ستی
تبرک صبر بکردی ز شوم فرعون / بر شعیب چو موسی فرو خریده ستی
چو عمر ما است عریش دراز او لیتر / چنین دراز سخن را بدار کشیده ستی
همی دوم زپی ظل شمس تبریزی / مکر منم عرفه تو مکر که عیده ستی

وله

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد / ز بهر یک دو کدا خویشتن کدا سازد
با قرض الله کریم کنند چو مسکینان / که تا تو ابر هم مال و متکا سازد
به مرده بر کرد مرده و اجبات ده هر / بدرد در نکر چه درد را دوا سازد
جواب را فسرا نند ز باد اب کنند / جواب را بر هر خوش از هوا سازد
نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست / که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب ابد که زر کند مس را / مسی طلب که بهر ذره کیمیا سازد
هزار قفل اکر هست بر دلی نه مهاسی / دکان عشق طلب کن که بود کشا سازد
کسی که بی قلم و القی نیست این خانه / هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون برای ما بر ساخت / چه صورتیست که بی هر جدا سازد
کر اینست دل تو ز سخنش مکریز / که صیقل کرمش اینه صفا سازد
نه ما روا مدد و پشت دار موی کرد / نه لحظه لحظه ز عین صفا و وفا سازد
دور کو زتن خود این زمان بنکر / که دم بدم به خیال دل وا سازد
مثل شربتست که انکور خورد باع مبرک / که صد هزار بلی کو نوا و زلی سازد
زپی چکونه و چون امدای چکونه و چون / که حق ز سنک دو صد چشمه رضا سازد

دو جوی نور نگر از دو پیه بار روان | عجب مدار عصا را اگر ازدها سازد
درون سنگ بجوی ز آب اثر نبود | ز غیب سازد و نیرستی و مه سازد
در این دو گوش نگر کهربای نطق کجاست | عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدر چار و خواجه اش بکنر | چو خواجه را بکشد باز از و سرا سازد
اگر چه صورت خواجه بزیر خاک شدست | ضمیر خواجه وطن گاه کبریا سازد
ز چشم مردم صورت پرست خواجه برفت | ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
خموش کن بجز از مدحت و ثنا الم گوی | که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

ولـه

مست و خوشی باده کجا خورده | این همه نو چیست که آورده
ساغر شاهانه گرفته بکف | گلشکر نادره پرورده
پرده ناموس که خواهی درید | کافت عقل و ادب و پرده
می شکفد از نظرت باغ دل | ای که بهار دل افسرده
اتش در ملک سلیمان زده | ای که تو موری بنیاز زده
بس که گرهی دل ازاده | زنده کن همچو من مرده
می کنمت لابه و دریوزه جان | جان ببر انجا که دلم برده
جان دو صد فرد در انگشت نیست | چون نیت بگویم که تو صد مرده
بس کن تا مطرب ساقی شود | ار که می از باغ وی اورده

ولـه

بگیخند و ند ندا این طرف در ظل ولی پنهان شود | وار افتاب از سقف دل بیرجا نشان تابان شود
ای تخم ناهیدی شده چون ذره خورشید شد | خورشید و اختر پیش تا چون ذره سرگردان شود

بسیار هم گب گشته ای گرد جهان برگشته | در جان سفر کن یکدگر زنگار قومی سراسر جان شود
چون آینه آن سینه شان و این سینه بی کینه شان | دل شان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شود
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی | فرمان بر ستان را نگر مستغرق فرمان شود
این دجر فر و ننوم دهن بیرا نجوبتم فرحض | تا از زمانی لرز دلم با شرار و سکران شود

ولـه

امروز بهار ای عاشقان منزل سوی بستان کنیم | گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل | تا در عسل خوار جهان بخشش سوی ابادان کنیم

امروز سوی از جبر این طبل را پنهان مزن — ما طبل خوار عشقیم از نعره‌ها ویران کنیم
بشنو سماع از آسمان خیز ای دیوانگان — جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها بر هم دریم ما هر یکی آهن گریم — آهنگران چون بگذریم آهنگ آتشدان کنیم
چون کوره آهنگران در آتش دل میدمیم — آهنگران را زین صفت مستعجل فرمان کنیم
آتش در این عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم — وین عقل بابرمای را چون پیش سرگردان کنیم
گوییم ما ای بادسر که پای میدان گاه سر — مالی بفرمان چون دهیم تا این کنیم و آن کنیم
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده — تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم
خامش کنیم چون خاموشی و مایه گویا نکست — این عقل باشد کاتشی در پنبه پنهان کنیم

ولهٔ

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید — طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان — بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر — خیز که بار دگر آن جبری خرد رسید
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق — گفت با قبال تو نفس مخلد رسید
بیدل عاشقان رفت ببر چون قلم — مژده بهم چون شکر در دل کاغذ رسید
چند کنی زیر خاک صبر و انهای پاک — هین ز لحد بر جهید نصرت موبد رسید
طبل قیامت زدند صور حشر میدمند — وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
یقظی ما فی القبور حصل ما فی الصدور — آمد آواز صور روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افکنده بود — کز سوی نیل اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست — در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد میل ریخت — گفت که خیر است گفت ساقی بیخود رسید
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود — کودک هم کودک است گرچه با بجد رسید
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست — چون نظر شه جان ماست عمر موبد رسید
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف — رقص جمل کرد قاف عیش مشید رسید
باز سلیمان روح کرد صلای صبوح — فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان بین کوری دیو لعین — کحل دل و دیده را چشم مرمد رسید
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان — خیز بگو مطربا عشرت بی مدد رسید

ولهٔ

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار — بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست نام عشق — هزار درد و دریغ و بلا و ناخوش بار
هزار آن دشمن جان خود است بسم الله — صلای دار جان و صلای کشتن زار
چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد — که هیچ فرق نباشد ز عود و کنده خار
شکار را بدو صد ناز می برد آن شیر — شکار در هوس او قطار قطار
دو چشم مرده بمردم از آن رهی نگرد — که ای فسرده نه‌ای خام بیا و گوش و مخار
شکار بسته بخور اندرو رهی غلطد — که از برای صدایم بکش تو دیگر بار
خمش خمش که عبارات عشق بوالعجب — نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

ولهٔ

چرا از اندیشه بیچاره گشتی — فرو رفتی بخود غم خواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم — چرا از وسوسه پاره گشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی — در این غربت جنین آواره گشتی

زمین را بهر تو گهواره کردم فسردی تخته گهواره گشتی
روان کردم ز سنگ آب حیوان بسوی خشک رفتی خاره گشتی
توئی فرزند جان کاین تو عشقست چرا رفتی تو و چون کاره گشتی
در آن خانه که صد حلوا چشیدی نگشتی مطبخ اماره گشتی
خمش کن گفت هشیار بیاورد نه مست غمزهٔ خماره گشتی

ولَه

چه افسردی در آن گوشه چرا توهم بکردی مگر تو فکر منحوسی که جز تدبیر غم نمی کردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی چو آمد عیسی مریم چرا ایهدم نمی کردی
چو با خود عهدها بستی ز بستی عهد بشکستی چو قول و عهد جان ما چرا اتمام نمی کردی
میان جان آن چون موشان بهر مطبخ ره سازی چو لما تند سلطان ابد بیدارم نمی کردی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ آوازی چو اندر حلقه مردان چرا محرم نمی کردی
چگونه بگشاید وجود شهر داره مفتاحی چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی کردی
سر آنکه بسی بود ای جان که خاک راه او باشد ز عشق رایتش ای جان چرا بر قسم نمی کردی
گلستان و گل ریحان نروید جز ز دست تو دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمی کردی
چو طوفان کرد هونی چه کردند بر آدم مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی کردی

ولَه

جهان را بدیدم وفائی ندارد جهان در جهان اشنائی ندارد
در آن قعر زندان تو بالا بمنگر که نوی اندرون تو بهائی ندارد
بس ابله شبانان شده سوی دانش چو کوری که در کف عصائی ندارد
از آن گشته ترسان و ز بود لرزان زهی علتی کان دوائی ندارد

نموده جمالی ولی زیر چادر عجوزی قبیح لقائی ندارد
کسی سر نهد بر فسونش که چو ما ز عقل و ز دید دستی و پائی ندارد
کسی جان دهد در رهش کو شقاوت ز جانان رهٔ جانفزائی ندارد
چه مرد از مستی که مرد از مستی که بنداشت حق کیمیائی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی بجز درد و رنج و عنائی ندارد
چرا جان نبازد به درگاه معشوق غم عشق خود اصطفائی ندارد
چه شاهان که از عشق سر ملک بردند که او سلطنت منتهائی ندارد
چه تقصیر کرد دست ای عشق با تو که فکر شهی گو عطائی ندارد
بیاور درد سر تو چه باد کشیدی چه ره دیده کان بلائی ندارد
خمش کن نثار رسن بر عاشقانش لئیمی که جز این بهائی ندارد

ولَه

چه عار دارد و عاشق ز ننگ و بدنامی که عشق سلطنت و کمال خودکامی
بلنگ عشق چه ترسد ز زنگ و بوی جهان نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
چگونه باشد و عاشق ز مستی آنهی که جام نیز ز پیشش کم اند جامی
چه جای خاک که بر کوه هر عدلی بریخت هزار عمر برو آورد هشوریش خامی
تو جام عشق چه دانی چو شیشه‌ها پاکی تو دام عشق چه دانی چو مرغ بیدامی
ز صاف بحر بلوی اگر لفش بینی مثال زیبق و برنج کف نیارامی
ملول و تیره شوی هر صفا که شرابید کنه نیابی را چه جابه چو سرکه آشامی
که خاک بر سر تو کو مرد سرکه فروش که صبح را فشناسی ز طالع اشامی
بمی نکو که در بن بزم تمیز عامی ز بیخودی نشناسم رخاص یا عامی

ولـه

چون بجهد خنده ز من خنده نگه دارم ازو / رو ترش سازم و من بانگ و فغان آرم ازو

بر ترش ار تلخ کنی خنده زنی خوش شود / خنده نهان کردم و من اشک همی بارم ازو

شهر پر از گلست و دلم غم طرفی بی طرفی / یک طرف ابرم ازو یک طرفی نازم ازو

با ترش آتش ترشم با شکر آتش شکرم / روی می او بنشست می او بنشست طرب خارم ازو

صد چو تو صد چو منش مست شده بر جنش / رقص کنان دست زنان بر سر چون طارم ازو

طوطی قند و شکرم غیر شکر نمی خورم / هر چه بعالم ترشی دهدم و بیزارم ازو

گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا / سلسل و لنگر تو از دمی خوش شوم و هموارم ازو

هر که در این ره برود در ره بستانش کند / می که بدین بشنا مرهم بر ده همه وارم ازو

مسجد اقصاست دلم خشت علیست دلم / خور شده و نور شده جمله آثارم ازو

هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد / تو اگر انکار از و من همه اقرارم ازو

قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند / سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم ازو

عقل همی گفت که من زاهد بیمارم ازو / عشق همی گفت که من صاحب طرارم ازو

صبر همی گفت که من مژده ده وصلم ازو / شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو

روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو / گنج همی گفت که من در پس دیوارم ازو

جهل همی گفت که من بی خبر بی خودم ازو / علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو

زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو / فقر همی گفت که من بی سر و دستارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حق باز رسد / شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

ولـه

چو یکی ساغر دردی ز خم یار برآرم / دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم

ز سر کوه برآیم علم عشق نمایم / ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم

ز تک چاه کسی را تو بصد سال برآری / من دیوانه بی دل بیکی بار برآرم

چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم / ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم

تو چه از کار فزایی سر و دستار نمایی / که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم

بر من نیست من و ما که همی بی سر و پا / سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم

تو و دیوار نمایم سوی تو در بگشایم / بمیان دست نباشد چه ز دیوار برآرم

تو ز بیگانه چه ترسی ز شب تیره بلرزی / که من از جانب مغرب مه انوار برآرم

تو ز بیگانه هراسی که خدا را نشناسی / که دو صد رایت ایمان سوی کفار برآرم

هله ای کعبه خموشم چو می عشق بنوشم / ز دره خلق بپوشم صف پیکار برآرم

ولـه

ناگه در افتادم ز آن قصر و سرا پرده / در قعر چنین چاهی تا خورده و نابرده

دنیا شود عیدم من ز شبی او دیدم / گلگونه نهد بر رو آن روسپی زر ده

گلگونه جدا زاید ز آن غازه ببین بزدا / از غازه فرو رفته در چهره گره کرده

با تار اگر آمیز مو بند فرو هشته / ابروی خود از وسمه از کوری سیه کرده

منکر تو مخلخالش ساق سپهش بنگر / خوش آمدش بازی بی بی سبز پرده

رو دست بشو از وی ای صوفی دل خسته / دل را بستر از وی ای مرد سر استرده

بگذر بجست کور از جان گو جست از وجود / در بند بزرگی شد می سوزد و خون خورده

فریاد ایا جانان ما را ز گرانجانان / ای از عدم ما را در چرخ در آورده

خاموش سخن می ران ای خوشم بی پایان / تا چند سخن سازی تو زیک دهر مرده

ولـه

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات / چون نه بینی نور او را بی جهت اندر جهات
حور را بین نور را بین زیر این ازرق تتق / مسلمانات و مومنات و قانتات و تائبات
هر یکی با ناز و ناز و هر یکی عاشق نواز / هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان / هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
شهر جان زاین هر بیمار خور چون کله زاران می / تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
جان کهنه می‌فشان و تازه جان می‌ستان / در قصیری مخرام و می‌ستان زایشان زکات
شمس تبریزی چو بگشاید دهان پر شکر / از طرب در جنبش آرد جمله رمیم و هم رفات
دو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش / چند گویی فاعلات فاعلات فاعلات

ولـه

چو از قافله یک کس نمی‌شود بیدار / که رخت عمر کی بازمی‌برد طرار
چرا ز خواب و ز طرار می‌نیازاری / چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار
ترا همان که بیازرد شیخ و واعظ است / که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
یکی همیشه همی گفت راز با خانه / مشو خراب بنا که مرا بگو اخبار
شبی بنا که و خانه برو فرو آمد / چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
نگفتمت چو مرا کی تو پیش از افتادن / که چاره سازم و می‌باش پاس خود هموار
خبر نکردی و ای خانه کو حق صحبت / فرو فتادی و کشتی مرا به زاری زار
جواب گفت مرو را فصیح آن خانه / که چند چند خبر کردمت بلیل و نهار
بهر طرف که دهان را گشادمی بشکاف / که قوتم برسید هست وقت شد هنجار
همی زدی بدهانم ز هر صمتی گل / شکافها همه بستی سراسر دیوار
ز هر طرف که گشادم دهان فرو بستی / نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار

بدان که خانه تن تست و رنجها چو شکاف / که قوتیم بدار و کرمی ای بیمار
مثال کاه گلست آن مزوزه معجون / چه که تو کاه گل اندر شکاف می‌افشار
دهان گشاید و تن تا بگوید بهتر رفتم / طبیب آید و بندد بپیزوره کفشار
خمار درد سر است از شراب مرگ نشانی / مده شراب بنفشه مهل شراب انار
و گر تو دهی بعادت دمشی که رو بوشست / چه رهی بوشی آن کو بست عالم اسرار
مخور شراب انابت بساز فرض و ورع / ز توبه ساز تو معجون عذار استغفار
بگیر نبض دل او بین خود به بین حرکت / نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار
بجو که بیز کو آب حیات او دارد / تو زینهار ازو خواه هر نفس زنهار
اگر کسیست بگوید که خواست غایت نیست / بگو که خواست ازو خواستن چه بود بیکار
مرید چیست بنازی مراد خواهنده / مرید از آن مراد است چو صید از اشکار
اگر نخواست مراد این مرام خواهان کرد / که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
اگر نه غمزه او زد تیر عشق مرا / چراست این دل هر خور دو دیده خونبار
خزان مرید بهار است و زرد و لاغر / نه عاقبت بسر او رسید شیخ بهار
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماید / مرید چو زچه ماند میان زه مردار
بسوی باغ بیا و جزای فعل ببین / شکوفه‌ها تو هر تخم پاک گوهر دار
چو واعظان خضر کسوت بهار بپوش / زبان حال بگشا و خموش باش ای یار

ولـه

چون بپای عاشقان خوش هوسیست عاشقی / عشق بوسیست ای پسر باده هواست ملتقی
از ره عشق سر خوشم آتش عشق مفرشم / پای بنه در آتشم چند از این منافقی
از سوی چرخ نازه مر سلسله ایست آتشین / سلسله را زبون بود تا به طریق احمقی

عشق بوسست ای پسر عشق خوش است ای پسر	رو که بجان عاشقان یار لطیف صادقی
راه تو چون فنا بود خصم تو آنجا بود	طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن	نیست کن و بیافرین باز نما که خالقی
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن	وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
بی دل و جان سخن وری شیوه کار و ساحری	راست نباشد ای پسر راست بگو که صادقی

ولِه

چند گویی که مرا چاره مرا درمان چیست	چاره گوینده که گر نیست ترا خود آن چیست
بوی نانی که رسید است بدان بوی برو	خود بهار بوی تو ای شرح دهد کان نان چیست
چند باشد غم آنت که زغم جان ببرم	خود نباشد هوس آنکه بدانی جان چیست
گر تو عاشق شده عشق تو بیرون توست	ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
این قدر عقل نداری که بدانی آخر	گرنه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
گرنه اندر تو از آن آتش ره هست	در کف روح چنین مشعله تابان چیست
چونکه از ترس دلت هم چو زبان میلرزد	تو چه دانی که نوا و خلل ایمان چیست
آتش سینه مردان حجب غیب بسوخت	تو پس پرده نشسته که نقیب ایمان چیست

ولِه

چون ز صورت بر تر آمد افلاک و اخترم	از معانی تا معانی میبرم من خوش ترم
در معانی گم شوم چون شیر [illegible]	سوی صورت باز نایم [illegible] عالم تنگرم
در معانی میگدازم تا شوم همرنگ او	زانکه معنی همچو آب و من چو [illegible] شکرم
دل نگیرد هیچ کس را از جهان جان خویش	من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
می خرامم می بباغ از باغ [illegible]	چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفرم

کشتی تن را چو موج تخته تخته بشکنم	خویشتن را بکسلم چون خویشتن را بنگرم
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات	هر صفت گوید در اینجا که بحر اخضرم

ولِه

چه نشستی دور چون بیگانگان	اندر آ در حلقه دیوانگان
میفروشد او بجانی بوسه	زو بخر که رایگانست رایگان
آنکه عشقش جانها بر هم زدست	آمد اندر خانه همسایگان
شرم چبود عاشق آنگاه شرم	جان چه باشد ای هوس آنگاه جان
کفر آورد دست این بد [illegible] عشق	سر فرو کرد است او مه ز آسمان
می‌نماید اندر این شب صورتی	مشعله در دست [illegible]
خواب جست و شور ترا فرو گرفت	یاد آمد پیل را هندوستان
هر شبی در آید کانش جان رسند	شاه ما مر بندگان را پاسبان
تا تو بیداری نهانست از تو او	او شود پیدا چو تو گردی نهان

ایضاً

چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر مهتری	به سفری کنی دلا ز جهت بر آسمان بری
بر همه بحر و بر تو هر خوشی یافته	تو بهار خود روی در چه [illegible] انوری
[illegible] شب مخوان سر منه	گرچه که فر همی کنی سحر سامری
گر [illegible] ترکستان	زود فند که پیش قوت بو جعفری
گرچه کبوتری بقر لیلک شکار میکند	باز سفید کی شود کی زهد از کبوتری
جان ندهد بجز خدا عقل همو کند عطا	گرچه که صورتی کند صنعت [illegible] آذری
[illegible] نی ملک گوست بجمله نیز خوش	بخش خدا تو سر نهی سر بستانی از سری

سر که دهی شکر بری سبب دهی شکر بری … سرمه دهی بصر بری سخت خوش است تاجری
روضهٔ روح سبزپوش سالک روضه خوری … مست و خراب میروی نقل ملول می خوری
فرحه باغ میلی شادی و داغ میلی … با صنمان شهر و شکر برده شرم میدری
آمده ماهروی تو جانب ما ز هوی تو … گلشن مشک بوی تو با قد چست عرعری
روح و عقول سو بسو سجده کنان به پیش تو … کای هوس و مراد جان سخت لطیف منظری
ای قمر از آسمان زهره برید رنگ و بو … وای ملکان بابلی زو شنوید ساحری
سخت مفرح غمی عیسی پاک مریمی … جان هزار عیسی رشک هزار کوثری

ولَه

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو … و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن … وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
تا کی دو سر هم چون رخی تا کی چو بیدق ق … تا کی چو فرزین کژروی فرزانه شو فرزانه شو
رو سینه را از سینهها هفت آب شو از کینهها … وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی … چون گر زمی مستان شوی مستانه شو مستانه شو
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده … آن گوش و عارض باید رد دردانه شو دردانه شو
گوید سلیمان مر ترا بشنو زبان طیر را … دامی تو مرغ از تو رمد رو دانه شو دانه شو
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را … کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه … گر زلف بگشاید صنم رو شانه شو شانه شو
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان شدی … یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو

ولَه

خلقهای خوب تو پیش رود بعد از وفات … هم چو خاتون مه رود در حرم ذات صفات

ای بلی دوست تو لب حاره دیگر پوش کند … ای دگر از لعل و شکر پیش ارد زکات
چون طلهٔ فتن بنهادی حور بینی صف زده … مسلمات مومنات قانتات تائبات
فعلهای تو حوریت تو شود در کو تل … صبر تو والنازعات و شکر تو والناشطات

ولَه

خنک آنکس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد … ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
ز طرب چون طرب بود شد خود از باده تو شد … که از عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
چو شد عشق کشید شیر ز همه خلق بزرگ … نظر عشق گزیدش چو روش باد صبا شد
مه و خورشید نظر شد که از خیال چو روش شد … بگزیم بحر گهر شد همه حاجات روا شد
چو زمین بود فلک شد همگی چرخ و نبات شد … بشری بود ملک شد ملکی بود هما شد
دل تو گر چه هوای سر فرا دار قالب … دگر او بهشت بهر شب عمر کاه براشد
خنک اندام که گند خوش بهشت طاعت مطلق … خنک اندام که جنایات و عنایات خدا شد

ولَه

خاک آنکس شو که آب بند کاش دو شکست … نیم نانی چو رسد تا نیم جانی در نشست
گفتم امروز من یک وصل چندین هجر چیست … گفت امروز من قصابم بود ای او نیست
در تماشا رفته بودم جانب صحرای دل … از نگنجد در نظر چه جای پیدا کردنست
چشم مست یار گوی بار هر زمان با چشم من … در دو عالم می نگنجد آنچه در چشم منست
دو عزو در شو از دو عالم تا بوی من بوسنست … آنچه دل را جان جان و دید کان را دیدنست
ذره ذره عاشقان را پهلوی معشوق خوش … میبرند پهلو که وقت عقد و گاه گردنست
اندر او پیوند کرد آب و آتش یک شد است … غنچه آنجا جلیست سرو آنجا سوسنست
زیر باشان کجا و سوی بالا غنچها … بشنو از بالا نه وقت نبرد با لا گفتنست

مرا کی بود آنکه بگفتم بی صفت پیداست آن — دو قرار اندر سی و سست و بلوی این کردست

ولـه

خواهم گرفت اکنون ازین مایه صور ما — دامی نهاده ام خوش از قبله نظر ما

دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گوی — ای عقل بام برو وای دل بگیر در ما

اعدا که در کمین اند در غصه همی اند — چون بشنوند چیزی گویند همه کر ما

آنها که همی مانند خصمان و دشمنانند — در قعر چه سخن گوی خلوت بگزین سحر را

ای جان چه جای دشمن بودن خیال دشمن — در خانه دلم شد از بهر وی گذر ما

رمزی شنیدنی سر دو پیش دشمنان شد — مخوا اندر یک بیدار امیکفت خشک و تر ما

زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم — شهار آنچه سر را بیش افکنیم سر را

ما نیز بوده مانیم نی کوز دستی کانیم — نی زخمهای من بین پیدا نکرد رد ما

دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته — یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر ما

ولـه

خویشتن را چون خار دیدم سوی گل بگریختم — خویشتن را چون سرکه دیدم با شکر آمیختم

کاسه پر زهر بودم سوی تریاک آمدم — ساغری پر دردی بودم در آب حیوان ریختم

دی بسی بودم دیو دم دست در عیسی زدم — خام دیدم خویشتن را در پخته او بختم

خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم — شعر گشتم در لطافت سرمه را بیختم

مست گوید راست میگوید ولی از دور می — من چو باد و تو چو آتش من ترا انگیختم

ولـه

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن — هر دم ماده هر ی را چو فوان بوی مکن

اول و آخر تو عشق از خواهد بود — چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن

دل بنه بر هوسی که از آن دل نهی — شیر مردا دل خود را سگ هر کوی مکن

هم بدان سو که در دام طلبی — وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن

همچو اشتر به همه جانب هر خاری — ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن

یار که خاقان بنهاد ست شهانه نزهی — اندر این منزل از بهر خدا طوی مکن

مهر چو کانی ما جانب میدان آمد — بیش اسپ دل و جان را بحله جو کوی مکن

روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه — نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

جز بدان کبر که لبت داد لب خود مگشا — جز سوی آنک ترا داد تک و پوی مکن

روی و مو بین که بنا مر است چو روی و مویان — نام ایشان را تو هم روی و زره موی مکن

بر گلو نیست رخ و چشم و لب عاریتی — بیش با چشم بد سیوه ابروی مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست — جز پی قامت او رقص هیاهوی مکن

دم مزن رو و بزن نی زیر لب آهسته بزن — دم چه باست بکی تو لی و صد توی مکن

ولـه

ای نگار من را تو جان بنداشته — جبه در زر را تو کان بنداشته

ای فرو رفته چو قارون در زمین — وز زمین را آسمان بنداشته

ای بدیده لعبتان دیو را — لعبتان را مردمان بنداشته

ای گرانه رفته عشق از بلا تو — ای تو خود را در میان بنداشته

ای گرفته جست از روی کفر — رود را نور میان بنداشته

ای ز شهوت در بلندی همچو کرم — عاشقان را همچنان بنداشته

مستی شهوت فشان لعنتیست — ای نشان را بی نشان بنداشته

ای تو لنگر دیده میان حرف و صوت — وی خدا را بی زبان بنداشته

ماهتابش همی زند بر کور بیت / ای تو مه را همه نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته ام / ای تو هم چون دیگران پنداشته

ایضاً

خرامان رهبری در دل چراغ افروز جان و تن / زهی چشم و چراغ من زهی چشم تو روشن
زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر / زهی صحرای پر عبهر زهی بستان زهی سوسن
ز تو اجسام را هستی ز تو ارواح را مستی / ایا پرورده گوهرها جهان خاک را دامن
بگو ای چشم حیران تو را چون دیدی لطف جان تو را / چه خواهی کرد خلقان را چه کردی کرد این بهمن
شکار شیر بگذاری شکار خوک بر داری / زهی تدبیر و هشیاری زهی بیکار جان کندن
مرا باری عنایاتی خطابات و مراعاتی / سعادت ماه قاتش بلی لطفی است در گردن
حلاوتهای او مفصل قرار و صبر برد از دل / چه دیدم مثل او تا من سکون یابم درین مسکن
بغیر از آن جلال و عز او دیگر نشد هرگز / همه درمانده و ما جز زخامی و خام و مرده زن
منم از عشق افروزان مثال هیزم از آتش / زهی عشق بیگانه مثال آب با روغن
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان / غلام روز رومی را بدادی دار و کیوفن
همه صاحب دلان گندم که با مغزند و با لذت / همه جسمانیان چون کاه گندم بی مغز مطحن
وانکه از دولت او را رقیب مرد و زن کردی / که چون کاه و جو و گندم کنی اندر این خرمن
درخت سبز صاحب دل مبارز چو کرد احزان / درخت خشک کشمش چه باشد هیمه گلخن
خیالش میرود در دل چو عیسی بحر جان بخشی / خیالش چون وحی ربانی همی سوی جانب ایمن
بسوزد ار همه چو دل ببندد نعمت شمس تبریزی / که هر ساعت همی سازی ز کبر و فکر او گلشن
ز تو ای دیده و دیدم هزاران لطف میبینم / ولیکن خاطر عاشق بماند پیش آمد هم زن

وله

خواجه سلام علیکم گنج وفا یافتی / دل بدلم نه که تو گم شده را یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام / طبل خدایی بزن گنج خدا یافتی
خواجه تو چون نی بکوب بر ارمایده / آنکه ز جام برترست خوابه کجا یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل / حسرت رضوان شدی جو بلطف صفا یافتی
ای رخ چون زر شده گنج و گهر پیروزه ای / وی تن عریان شده باز قبا یافتی
ای دل اگر یار کنون بر همه عالم مجید / یار منی بعد از این یار هوا یافتی
خواجه توئی خوبتر من بیش می ای حسن / تا که بگویم ترا کز که عطا یافتی
گوش و دهان تیز نشد بر فلک از بهر تو / روح تویی بر صواب ملک خدا یافتی
بر لب تو لب نهاد از شکر پیر شکر / خسته الجان را ببین چو بلکه شفا یافتی
خواجه بجد از جهان قفل بنه بر دهان / پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

وله

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا / دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پر شور نگر / تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
پای توی دست توی هستی هر مست توی / بلبل سرمست توی جانب گلزار بیا
گوش توی دیده توی وز همه بگزیده توی / یوسف دزدیده توی بر سر بازار بیا
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان / بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنی روز توی شادی غم سوز توی / ماه شب افروز توی ابر شکربار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو / گاه میا گاه مرو خیز و بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون / پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو / ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا

ای نفس نوح بیا ای هوس روح بیا — مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

ای مه افروخته رو آب روان در دل جو — خرمی عشق بجو کوری اغیار بیا

بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان — چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

ولـه

دل تو شهری منه در دیار رنجوران — حدیث چشم مگو با جماعت کوران

اگرچه از زر اگر در بود بنده نزدیکست — خدای دور بود از بر خدا دوران

درون خویش بپرداز تا بر او آید — ز بودهای تجلی چو ماه مستوران

اگرچه گم شوی از خویش و از جهان اینجا — برون ز خویش و جهان گشته چو مستوران

اگر تو ماه وصالی بها بره از وصل — ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران

اگر تو را ز فراقی کجاست داغ فراق — جبین قنبر ره بود سینهای مهجوران

چو نیست عشق ترا انبری بجامی آید — که حق فرو نهد مزدهای مزدوران

بدانک عشق خدا خاتم سلیمانست — کجاست دخل سلیمان و مکسب موران

لباس فلکوت و اندیشها برون انداز — که آفتاب نتابد ملی که بر عوران

پناه گیر تو در ظل شمس تبریزی — که مشک بارد و تا وا رهی ز کافوران

ولـه

خدایا مطربان را انگبین ده — برای ضرب دست آهنین ده

چو دست و پای وقف عشق کردند — تو هم شان دست و پای راستین ده

چو پر کردند گوش ما ز پیغام — توشان صد چشم بخت پیش بین ده

کبوتروار نالانند در عشق — توشان از لطف خود برج حصین ده

ز هیچ آفریدند گوشها را — چو خوش کردند هم شان آفرین ده

جگرها را از نغمه آب دادند — ز کوثرشان تو ماء معین ده

خمش کردم ولی ایما حجت نیست — که گویندت چنان بخش و چنین ده

ولـه

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده — سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده

خانه درو ویران شده اندیشه سرگردان شده — صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده

آمد نگاران لعل لب با الفیه آتش طلب — تا خود کرا سوزد عجب یارب تنها آمده

تا گوی گوی عاشقان شیرین چو خسرو آمده — وز ازرویش بی دلان حیران و شیدا آمده

حیران شده در روی او کرده روان شد سوی کوی او — جو در کنار در کوی او جوی برای اهل سلامه

ای معدن آتش بیا آتش چه مجوسی ز ما — والله که مکرست و دغا آتش که اینجا آمده

شاد آمدی شاد آمدی جان و دل استاده — حور همه بیغمبر از بهر عنقا آمده

رو ببوس حور بنوش تو ای مردم الجج — ای گنج خانه از رخت حور دست و سما آمده

ای یوسف از بالای چه بر آب زدار علقه تو — ای ابرچه از عشق تو خورشید بالا آمده

ای آنچه او دید چو گوی چون تو سر من شکر — هر لحظه شکل دگر از دریا اعلی آمده

ای دل نواز و دلبری کاندر زنخ در بوی — وی چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده

چشم زمین آیینه شد وز عکس ماه روی تو — ای اینهمه نقش اندر تماشا آمده

خاموش کن خاموش کن وز راه دیگر بنگرکن — ای دوزخ آتشهای تو سودای سرها آمده

ولـه

مرد دو جهان لطف تو خوش بود چو امیر ما کجا — ابروی او کژ گره نشد گر چه بدید صد خطا

چشم گشا و رو نگر جرم ببار و خو نگر — خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا

من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او — وز سخنان نرم او آب شوند سنگها

زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر / قهر به پیش او ببر تا کندش همه رضا

آب حیوة او ببین هیچ مترس از اجل / در رو و واز قضای او هیچ مترس از قضا

سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد / ای که تو خوار گشته زیر قدم چو بوریا

دیدم و پیر عشق را فهم نمیشود ترا / چونکه نور می‌صورتی صورت نیست رهنما

دور مرو سفر مکن پیش تو است ماه تو / نعره مزن که زیر لب میشنود ز تو دعا

میشنود دعای تو میدهدت جواب تو / کای کر من بهل ببین گوش تمام برگشا

گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی کنی / آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا

ولَه

در میان پرده دل عشق را گلزارها / عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عشق گوید پیش جا هست و در وی راه نیست / عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست / عشق گوید عقل را کاندر تو است آن خارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد / عشق دید آن سوی بازار او بازارها

ای بسا منصور پنهان را اعتماد جان عشق / ترک منبرها گرفته بر شده بر دارها

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها / منکران بیهده دل را درون انکارها

هم خموش کن خار هستی را ز پای دل بکن / تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

ولَه

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم / هم عشق پری دارم هم عشق پری خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر / بر خوانم و افسونش چون افتد بجنبانم

زین واقعه مدهوشم با هوشم و بیهوشم / هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

فریاد که از من هم رند دگر است اینجا / فریاد از آن حیلت فریاد نمیدانم

زان رنگ چو بی رنگم زان طره چو او تنگم / زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم

هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم / هم ساقی و هم مستم هم شادم و حیرانم

ولَه

در سفر هوای تو بیخبرم بجان تو / نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو

لعل قباسیم شوی چونکه در آن کمر شوی / کشته زار در میان زانکه کمر بجان تو

هم چو قمر بر آمدی بر قمران امیر آمدی / هم چو هلال زار من زان قمران بجان تو

خشک و ترم خیال تو آینهٔ جمال تو   خشک کنم ز سوز دل خشم و ترم بجان تو
تا تو ز لعل بسته‌ای تنگ شکر گشاده   چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود   بسته شود ز دام تو بال و پرم بجان تو
در تبریز شمس الدین هست چراغ هر سحر   طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو

ولهٔ

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی   شب خوش مگو مرنجان کامشب ز آن مایی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو آتش   گفتا بس است درکش تا چند ازین گدایی
گفتا که روی نیکو جو ز کام اسب بنجو   زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
گفتم رسول حق گفت صاحب ز روی نیکو   در خواه اگر نخواهی در دهر مظهرایی
گفتم اگر چنانست چون رش حیات جانست   زیرا طلسم کانست هر گه که آزمایی
گفت این حدیث خام است روی نکو کلام است   این رنگ و نقش و دام است مگسست بی وفایی
چون جان جان ندارد میدان که آن ندارد   بس کس که جان ندارد در صورت فنایی
گفتم خوشی عذارا تو هست کن فنا را   زر ساز مس ما را چون جان کیمیایی
تسلیم می بباید با کیمیا بیاید   تو گندمی و لیکن بیرون آسیایی
گفتا تو ناسپاسی تو می ناشناسی   در شک و در قیاسی زینها که می نمایی
گر یار شد هزاری گفتم که حلم داری   فریاد رس بهاری ای اصل روشنایی
چون اشک چشم بنده آغاز کرد خنده   شد شهر و غوب زنده ز آن لطف آشنایی
ای همچو جان و یاران گرینده همچو باران   تا در چمن نگاران از نو خوش لقایی

ولهٔ

در خانهٔ دل ای جان این کیست ایستاده   بر تخت شه که باشد جز شاه و شاه زاده
کرده بدست اشارت کز ما بگو چه خواهی   مخمور می چه خواهد جز نقل و جام باده
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق   در حضرت هوا حق بر ما ابد نهاده
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان   هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده
در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی   چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان   دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده
چون آنچه هست عالم نقش کمال عشق است   ای مرد مال که دیدست جزوی ز کل زیاده
هم تیغ واکشیده هم کشته هم کشنده   هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده
از شبه صلاح دین است گو پایدار بادا   دست عطاش دایم در گردنم قلاده

ولهٔ

دشمن خویشیم و یار آنکه ما را می‌کشد   غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد
زان چنین خندان و خوش جان شیرین میدهیم   کان ملک ما را بقند و شهد و حلوا می‌کشد
خویش را فربه نماییم از پی قربان خویش   کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد
هم چو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه   درمدزد از وی گلو گر می‌کشد
نیست عزرائیل را دست و ره بر عاشقان   عاشقان را همچو عشق و سودا می‌کشد
کشتگان نعرهٔ زنار بالیت قومی یعلمون   خفیه صد جان میدهد دلدار و پیدا می‌کشد
از زمین کالبد بر زن سری آنگه ببین   گر ترا ابر آسمان بر می‌کشد یا می‌کشد
روح دیگر می‌ستاند روح می‌دهد   باز جان را میر جان بجعد غم وا می‌کشد
از کمال تیر سا بود مومن نداند این مگو   گو مسیح خویشتن را بر چلیپا می‌کشد
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می‌کشند   غیر عاشق وانمایی خویش عمدا می‌کشد
بس کنم یا خود بگویم سر دم مرآت عاشقان   گرچه منکر خویش را از خشم و صفرا می‌کشد

شمس تبریزی بیامد بر افق چون آفتاب / شمعهای اختران را بی محابا می کشد

ولـه

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته / افکنده عقل و عافیت واندر بلا آویخته

گفتم که ای مستان جان می خورده از دست جان / ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته

گفتند شکر الله را کو حلوه ای داد ما را / افتاده بودیم در فنا در فعل لا آویخته

بگریختم از جور او یک مدتی وز دور او / چون دشمنان جوییم ما اندر جفا آویخته

جام وفا بر داشته کار دو کان بگذاشته / وافسرده کار بی مزه در کارها آویخته

بنشسته عشق سرمه کش بالای جان مه وشی / بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته

زین خیمهای ناخوش کو جا نشین داوری بخش / تن آنکه او خوشتر بود با در هوا آویخته

عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش / دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته

بر دار دنیای فنا کو ایمنی بر ضمیر تا / بنمایم ار دید را با تو هلا آویخته

بر دار او هر جا و دار بی کشتگان زنده جان / مانند منصور جوان بر دار بقا آویخته

عشقا تویی سلطان من از بهر دلی بزن / روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته

من خاک پای آنکسم کو دست در دامان زند / جانم فدای آن مستی در کیمیا آویخته

ور مطرب را ساز کن عشق و نشاط آغاز کن / خوش نیست آن دف بی سر نکو زین نوا آویخته

دف دل گشای بسته را آنجا فزای خسته را / این دلگشا چون بسته شد جانها قفا آویخته

امروز دستی برکشا ایثار کن جان و سخا / با لطف جام و دست جو بهر سخا آویخته

نیستای سخا چون دامنها اما صفا جو بی جهات / کو دست سخا آویخته کو در صفا آویخته

این دل بهر دلبری جان همی سپار و بی هری / وان صرفه جو جان مشتری اندر بها آویخته

ای چون نهنگ ای یار شد دریا و دو جهان اشه / وین بحر بی نو اشنا در اشنا آویخته

شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان / ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته

من شادمان چون شاه تو زان تو جان فزا چون جان تو / ای در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته

کو هست جان در معرفت بر کاه و روضه / از بهر آنکه دیدست کس برگ کوه را آویخته

جان عزیزان کشته چون تا عاقبت چون نیست چون / از بهر کمانی سر نکون در انتها آویخته

چون دید بیجان با کسان آن تخم کاو در کسب جان / وانگشت جان از ابتدا در انتها آویخته

اصل اندر از دل بود در کوه تن افتد صدا / خاموش رو در اصل گرای دو صدا آویخته

گفت زبان گبر او رد گبرت نیاز تر افزود / سوفوز گبر خود جدا در گبر یا آویخته.

ولـه

دلا نزد کسی بنشین که او از دلها خبر دارد / بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد

در این بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران / به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا از ره زند هر کس / یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او بطراری که می آیم / تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

بهر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین / که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد / نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد

بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله مستان / میان صخره خارا اثر دارد اثر دارد

بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن / اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد

چراغست این دل بینا ز باد دامنش بپا / ازین باد و هوا بگذر هواش شور و شر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقام چشمه گشتی / حریف همدمی گردی که آبی بر جگر دارد

چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی / که میوه نو دهد دایم درون جان سفر دارد

ولـه

دست نه بود دلم از غم دلبر مپرس   چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس
بوسش خود را نگر از شکر و مرجان   وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس
سکه شاهی ببین در رخ هم چون زرم   نقش تمامی بخوان از زر و زرگر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت   حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو هوای مرغ ازو   جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آن که زر و زن بود   گر تو چو مرغی بیا پر و از پر مپرس
چون پدر بود و ما [illegible] عاشق و هم عشق اوست   پیش مگو از پدر پیش ز مادر مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری به تاب   چون تنور آمدی جز گهر از زر مپرس
مرغ دل آنکو عاشق آن آتش است   سوخته بر خویشتن هیچ تو از زر مپرس
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده اند   باز دگر کز منه خواجه از این سر مپرس
دیده دو کوثر شد و آنکه همه پر گلاست   از بصر بر دو دل که همه منظر مپرس
چونکه نشستی بصر از رو مخور بال   مجلس شادی تو است جز می احمر مپرس
رو تو شیر بزود از بر آن شکر است   با لطف شمس الدین از نی و شکر مپرس

ولـه

بیا دل ببرد از من . نه   بیا رخ برخ آن زرد من . نه
توئی خورشید و ز تو گرم عالم   بلی تابش برآه سرد من . نه
چو مهر تست مهر جمله دلها   بر این نطع هوا برد من . نه
بیا ار مهر هر دم نهی زر   به پیش دشمنی نامرد من . نه
به هر شرطی که بنهی من مطیعم   ولیکن شرط من در جود می . نه
کلاه لطف خود بر تارک من   برای پوشش و پرو ابرد من . نه

از آن کردی که از در یابواری؟   بیار آن کرد و ابر کرد من . نه
بهر باده نمی کردی سرم مست   نه به پیشم باده خوش کرد من . نه
خمش ای ناطقه بسیار گویم   سخن را پیش شاه فرد من . نه

ولـه

دیده ها شب فراز باید کرد   روز شد دیده باز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند   از طرف ترک تاز باید کرد
مطبخ جان بسوی رس و بهست؟   دست از آنسو دراز باید کرد
جامه عمر از آب حیوة   چون خضر خویش طراز باید کرد
چون قبول است از حیوة نبات   زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین نجانه ماست   وقت ناز است ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست   مرد را ساز ساز باید کرد
قبله روی او چو پیدا شد   کعبه ها را نماز باید کرد
سجده جایی که آن سری باشد   پیش آن سر فراز باید کرد
پیش از عشق عاقبت محمود   خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در پشت است   تو آن گفت مجاز باید کرد

ایضا

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد   رخ فرسوده زردم غم و صفرای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم   که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
گل گلاب صد برآید به پیش تو فرو ریخت رخ [illegible]   که کمال مرد آن که او هم گل رعنای تو دارد
دل من تابه حلوا ز دم آتش سودا   و گر این تابه بسوزد نه که حلوای تو دارد

اگرم در مکشاشی زد و بام سرایم   چکنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد

ولـه

در بهار آمد و روزی و بهار روی نمود   آنچنان زود برون شد که ندانم که بود

گفتم از بهر خدا ای سره مهمان عزیز   این چنین زود مکن معتقدان را بدرود

گفت کس دید در این عالم و یکروز شنید   که سبادا به بیار بدش از این چرخ کبود

یا برای کشش ما و سفر کردن ما   بلبل بیچاره نهی آید از این اهل وجود

هر غم و رنج که اندر تن و بر دل آید   میکشد گوش شمار ابوثاق موعود

نیم عمرت بشکایت شد و نیمی در شکر   مدح و ذم را بهل ره بمقام محمود

چه فضولی تو که این آمد و آن بیرون شد   کار افزایی و تو غیر ندامت نفزود

پای در باغ فرو ده بطلب امن و امان   سر بنه پای بکش زیر درخت امرود

باد امروز همی ریزد اگر نفشانی   می فتد در دهن ار با کند ولی نه ابکشود

این بود در زاکوییمی که وفادار بود   که زدست و دهن افتاد آن برد

قایم مات نیم تا نگوید که عمر   که چه کوتاه قیامت چه دراز است بجود

ایضاً

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد   چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد

چکند چرخ فلک را بکند عالم شکل را   چو بر این چرخ معانی مهش انوار تو دارد

بخدا دیو مه مست بر بهر روز قیامت   اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد

بخدا حور و فرشته زده سر نو و سرشته   نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد

تو کلی انک فنا گی تو و من ساز نگی   نه چنان ساخت من که کنی اسرار تو دارد

زر کانهای معظم نخورد غم نخورد غم   دل منصور مه چو که سر دار تو دارد

بهوای خواجه زمانی مکشا هیچ دکانی   تو مبند او که روزی همه بازار تو دارد

تو از آن روز که زادی بهدف نعمت دادی   نه کلید در روزی دل عیار تو دارد

بن هر بیخ گیاهی خورد از رزق الهی   همه وسواس عیله دل بیمار تو دارد

طمع روزی جان بین سوی فردوس کشان کنجی   که زهر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد

نه گروهی سر هر کس می راوا و تو دارد   نه هزار دل که دارد گل بی خار تو دارد

بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق   که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

ولـه

رفتم بکوی خواجه و گفتم خواجه کو   گفتند خواجه عاشق و مست است کو بکو

گفتم فریضه دارم و آخر نشد پدید   مرد و بستد از خواجه ام آخر نیم عدو

گفتم که خواجه عاشق آن باغبان شد بست   او را بباغها جو و بادر کنار جو

مستان و عاشقان بر دلدار خود روند   هر کس که گفت عاشقم او دست از او بشو

ماهی که آب دید نباشد بحال دان   عاشق کجا بماند در رونق و خو و بو

خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود   سلطان بی وزیر و وفادار شد خو

از کیمیای شد حد و بی عد و بی قیاس   بو هر مسی که زر و زر شد باز هو

بستم ره دهان و گشاده دره نهان   رستم ز بانگ فتنه ز سودای گفت و گو

ایضاً

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی   درون غمزه مستش هزار بوالعجبی

هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه   کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی

مسبب سبب این جان سبب بربست   تو این ببین که سبب میکند بی سببی

بر پیر رفتم و سر مست بر سر کویش   بخشم گفت چه کم کرده چه میطلبی

شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب   اتیت و اطلب نی حبکم مقام ابی
جواب داد کجا خفته‌ای چه میطلبی   به پیش عقل محمد قیاس بولهبی
زعجز خود دم و سوگند یاد کردم شدم   نداند باک خدا و بجان پاک نبی
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد   کما یسر و ماه و سقانی العربی
چه چاره دارم و غماز من همو از جانست   زخم چو سکه زر آب دیده‌ام سجی [?]
دریغ دلبر جانم ابعال امیل بدی   و یا فریفته گشتی به سیم چلبی
و یا ز حیله و مکری ز ره برافتادی   و یا که مست شدی او ز باده عنبی
دیار بگوش من آید به وقت نومیدی   چه میکند سر و گوشی مرا بشیم لبی [?]
غلام ساعت نومیدیم مرا ساعت   شراب وصل بیاید ز شیشه حلبی
از آن شراب بجستم که یار من بخشست   ز خم پیاله زر کرد دلبر عجبی
برادر و پدر و نسل و اصل من عشقست   که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
نمش که گفت او دلی عقل را خشی [?]   بشست نام و نشان مرا خوش لقبی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی   تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

ولـه

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود   بسی بکردم و لا حول و توبه دل بشنود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه   کدام کوه که عشق تو اش چو که بر بود
اگر کهم هم از او از تو صبر دارم   و گر کهم هم و در آتش توام که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم   نه عشق از عدم آمد جهان جان بوجود
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین   بسی که ماه تو بیند رهد ز کوری و کبود
بفقر کجا عدم آید وجود کم گردد   زهی عدم که چو آمد ازو وجود افزود

مثال چار بزرگی نهار بچشم جهان   چنانک آل احمد مرسل میان گبر و جهود
ستایش تخفیف ستایش خویش است   که آفتاب ستا چشم خویشتن بستود
ستایش تو جود دریا ز بار ما گشتی   روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است   مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود

ولـه

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش   همه مهرست و دلداری همه عشرتست و آسایش
هر آنچه دار فهم کار آید بباغ جان ببار آید   بما از مهر یار آید و باقی جمله آرایش
همه حیدست و در انس همه صبرست در کاهش [?]   و گر تو مست فرگاهش ببین جانم و افزایش
ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را   که او برآمیخت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی کور او جوره شینان از او گشتند ره بینان   بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
زهی شیرین که میسوزم چو آتشی برافروزم   زهی شادی که امروزم ز دولتهای فردایش
چرا من خاک ره بستم از برا عاشق و مستم   چرا من جمله جانستم ز عشق چشم فرسایش
به پیش عاشقان صف صف برآورده بجا جنگ کف [?]   ز زخم او مست دل چون دف دهل از بالا سرنایش
از او چون نیشکر دل چون کز و غرقست در موج خون [?]   دز و غوغاست در کو و در بیم امن و آسایش
دلا تا چند مرجبنی بگو تو شمس تبریزی   بنه سو تو ز شمس تبریزی برای فخر پیدایش

ولـه

رسید ساقی جانها خمار و خواب آلود   گرفت ساغر زرین شراب سبو بگشود
صلای باده جان و صلای رطل گران   که میدهد بخماران بگاه زود از زود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز   ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
شراب ساقی و سلطان ندیم و دولت یار   که دیگر نیارم دلفتی که چه در میان بجود [?]

هر آنکه می نخورد بر سرش فرو ریزد — بگویدش که برو در جهان که کور و کبود

درین جهان که هر وقتی مرده خورده — نخورده عاقل و ناسوده و بیکده نغنود

چو پاک داشت شکم او رسید باده پاک — زهی شراب عزیزی جام و بزم و گفت و شنود

شراب را تو نه بینی و مست را بینی — نه بینی آتش دل را خانه ها پر دود

دل انسان چو بسوزد چو بوی بد آید — دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود

نوشته بر رخ هر مست روله جان پرور — نوشته بر کف ساقی که طالعت مسعود

نوشته بر در فه ظرف بگو زهر بندهٔ تست — نوشته بر لب ساغر که عاقبت محمود

نخند موسی عمران بکوری فرعون — نخورد خلیل خدا نوش کوری نمرود

بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی — ز صد گنه نشدی طاعتش همه مردود

خمش کنم که خمش بیش هشیاران — که خلق خیره شدند و خیال شان افزود

ولَه

روم بچهره اخیاط عاشقان فرما — مر دراز قبا با هزار کس سودا

ببر دنت ز بر بد و بدوزد نت پیوند — بدین یکی کند نت جفت و زان دگر عدوا

مدار بکیت بدوزد که دل نهی همه هم — زهی بریشم بخشه زهی ید بیضا

چو دل تمام نهادی بنجر بشکافد — بزخم نادره هر اضلاع سطوسها

ز جمع کردن تفریق او شدم حیران — بثبت و محو چو تلوین خاطر سیدا

ولست تخته بر خاک او و هندسی دل — زهی رقوم و رسوم و حقایق و اسما

ترا چو در دگری ضرب کرد هم چو عدد — ز ضرب خود چه نتیجه کند همی پیدا

بجبر جملهٔ اضداد را مقابله کرد — خمش که فکر در اشکستن الغریجا بیها

ولَه

خدایا رحمت خود را بمن ده — درین دی بی رهی تو بهی من ده

مرا صفرای تو سر گشته کرده است — ز لطف خود مرا صفرا شکن ده

دگر عالم بغم خوردن بپاست — مده غم را بمن با نوا الحزن ده

خدایا عمر نوح و عمر لقمان — وصد چندان بیزان خوب ختن ده

سهیل روی تو سوی یمن تافت — مرا راهی بسوی آن یمن ده

ولَه

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن — ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها — خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی — بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده — بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا — بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد — ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد — پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم — با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر اژدهاست در ره عشقست چون زمرد — از برق این زمرد هی دفع اژدها کن

بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی — تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

ولَه

رجب بیرون شد و شعبان درآمد — برون شد جان ز تن جانان درآمد

دم جهل و دم غفلت برون شد — دم عشق و دم غفران درآمد

برویید گل دل و نسرین و ریحان — چو از ابر کرم باران درآمد

دلا زجمله غم کینان بجنبد — بدین قبدی که دور دندان درآمد
جو خورشید ادمی زربفت پوشد — جوان مه روی زرافشان برآمد
بزن دستی و بگوای مطرب عشق — که ان سبز فتنه خوبان برآمد
الر دی رفت باقی باد امروز — وکر عمر بشد عثمان برآمد
همه عمر گذشته بازاید — جو اقبال جاوید اندر آمد
جو در کشتی نوح مست خفته — چه غم دارد اگر طوفان برآمد
منور شد جو کردون خاک تبریز — که شمس الدین بر امیدان درآمد

ولـه

رباب مشرق عشقست و مونس اصحاب — که ابر راعو باران ما بگوید اندر باب
جنان که ابر سقای گل و گلستانست — رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتش ابدی شعلها برافروزی — بطبل باز بیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاق اوست — جو مشکلیش نباشد جه دور خوانش جواب
جواب مشکل حیوان گیاه امد و کاه — که تخم شهوت او شد ضمیر مایه خواب
جو از کجا و دم عشق عیسوی زکجا — که این کشاد ندادش مفتح الابواب
که عشق خلعت جانست و طوق گردن ما — برای ملک وصال و برای دفع حجاب
بیانک او همه جانها ملی شود آخر — ندای رب بر ما ند ز تفرقه ارباب
زعشق کم بگوی با جسامیان که ایشانرا — وظیفه خوف و رجا امد و ثواب عقاب

ایضـاً

زبانک بست توای دل بلند آشت جو — نو نفح صوری با خود قیامت موعود
شنیده ام که بسی خلق جان بداد بهر — زذوق و لذت آواز نغمه داود
دلا نوای تو بر عکس بانک داود ست — کز آن بمرد و ازین زنده می شود موجود
زخلق نیست نوا نیست و لیک حلقه رباست — هزار حلقه رباب جو حلقه او نبود
دل تو راست بگو دوش می کجا خوردی — که از بگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود و رود تو زار دو کشادمی ارد — که از زر و جمعلمست نی ز جشم فزود
جو بند جسم گسستی گشاد جان دیدی — که هر که تخم نکو کشت تخم بد ندرود
یقین که بوی گل فقر از گلستا نیست — مرو د هیچ کسی دیده بی درخت مرود
خنک کسی که جو بو بر دبوی او را بود — خنک کسی که کشادی بیافت جشم گشود
خنک کسی که از بن بوی کرته یوسف — دلش جو دیده یعقوب خسته و اشوزود
زناسپاسی ما بسته است روزن دل — خدای گفت که انسان لربه لکنود
تو سود میطلبی سود هیر سواز یار — و لیک بی نبر گر کجاست سود جه سود
ستاره ایست خدا راکه در زمین گردد — که هوای و نیست افتاب و جرخ کبود
بساسحر که در اید بصومع مومن — که من ستاره سعدم زمن بجوی مقصود
زمینیان را شمع سماییان را نور — فرشتگان را تاره ستارگان را بود
اگر جه ذره نمایم و لیک خورشیدم — اگر جه جزو نمایم مرا است کل وجود
اگر جه قبله حاجات اسمان باشد — باسمان منگر سوی من نگر بین بود
ز روی نحوست و تقلید تکیه دارد ازو — بلیس وار که خود بین بود خدا مسجود
ستاره ام که مرا اندر زمینم و بر جرخ — بصد مقامم و یابند جون خیال حدود
جواب گوید شادم که این بجو با اوست — تو احولی و دو می بینی از ضلال جحود
ذکر دجو روجبر ابر ده فرود آرد — میان اختر و لیت میان جشم حسود
ستاره گوید دو دو بر ده تو افزون باد — زمن نماندی و نفها زحضرت معبود

بسی سوال وجوابی که اندرین بر دست / بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه بوده است که ابلیس پیش ازین بوده / بسجده بام سموات وارض می‌پیمود
چه بوده است خدایا حسد میان و یار / لگدی چو جان بده اندرین زمان چو کرا عنود
بر صحبت و بنشاط و بوقت و بنیاز / بگو گونه مناجات مهو می افزود
ز بوده حسدی مانده همچو خوبی بیخ / که این همه بدو بالش بدین خبیث الود
ز مسجد فلکش راند رو حدیث کردی / حدیث می نشیند و حدیث هی بالود
جواور بمه جهت چه کردم وجه سبب / بیا که بحث کنیم ای خدای غر دو دود
اگر بدست تو کردی که جمله کرده تست / ضلالت مسیحیان و یهود
مرا تو گمراه و کردی مراد تو این بود / چنان کنم که نماند ز خلق یک محمود
بگفت اگر بگذارم برا بکوه بلند / و گونه قصر فرو د و چو لنگر مشدود
تراجه بحث رسد با من غراب وغرور / اگر نه مسخ شد ستی ز لعنت مورود
خوری که مات تو کرد دبیر دار زمادر / نه لایقست چرا او عابدی بما معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود / کجا گذارد نور و کجا رود بی دود
بگفت مر بهوان چراغ بکشم / بگفت یاد نیارد چراغ صد توربود
چرا نکه پف کند او بر چراغ من هستم / بسوزد ار سر و ریشش چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز / ز بعد فرقم امد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر امدنش / سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
چو دو یش را بسود او ز خویش خود بیرم / بکوه طور چو ادریم که ه دود النود
چو موش و مار شد ستیم سالکی ظلمت / درون خاک مقیمان عالم محدود
چو موش دزدی دزدی چرا رهیم اخر / چه بوحود ریم از ارفتن بگز بیهود

جو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی / هزار مومن کافر فتاد سر بسجود

وله

بهار امد بهار امد سلام اورد مستانرا / ازان پیغمبر خوبان پیام اورد مستانرا
زاول باغ در مجلس نثار اورد و انگه نقل / جو دید ان لب که گوهی که جام اورد مستانرا

ز گریه ابر نیسانی دو صد در در مستانی / چه حیله کرد گلزار برده بدام اورد مستانرا
سقاهم ربهم خوردند کو نام و ننگ ام کردند / جو امد نامه ساقی جه نا اورد مستانرا

درون مجمر دلها سپند و عود میسوزند　　که سرمهای فراق او بکام اورد مستانوا
در اذ در گلشن باقی برابر بام جان ساقی　　ز بتخانه غیبی سلام اورد مستانوا

ولَه

ز بعد خاک شدن یار یار بود یا سود　　بنقد خاک شدم تا چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد　　که راه بند شکستن خدا ایشان نبود
بامر مو تو امر قبل است مو تو اما　　کنیم هم چو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است　　ز بشکل با شد و دود خبیث فداز عود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب　　شود دمی همه اتش شود دمی همه دود
شود دمی همه یار و شود دمی همه عار　　شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود　　ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم محمد محبست چو در عوض　　به پیش چشم دگر کس مستر و مسدود
مزلل است قطوف بهشت بر احمد　　که کرد دست فراز و اوان تحو است ربود
که کی دهد بصحابی و لیک از بکدا خست　　شداب در کفش ابر انبور وقت نمود

ولَه

چو مست چشم توام ای حکیم فرزانه　　بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
ز چشم مست تو بی که دلم دیوانست　　که میبرسی همه لکی افتاد مست دیوانه
دل خراب مرا بین بهر خوشی بنگر　　که افتاب نظر خوش کند بویرانه
یکی نظر که بدار یک نظر که درفکنی　　درختها عجب سر کند ز یک دانه
دو چشم تو عجبی تیر است و پرند　　که می زنند عجب تیرهای ترکانه
مرا و خانه دلرا چنان بیغما برد　　که می رود چه کنم پا برهنه در خانه

بیا غروب تو ایم و خانه بر شکنیم　　هزار خانه چو مصر اکنیم مردانه
سلاح دین چو ملامی و فارغیم ز شریح　　که فارغست سر زلف خور از شانه

ولَه

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی　　ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیافتندی　　نی بجای اب همه زهر ناب خوردندی
اگر نه بر تو لطفت سراب می تابید　　ایحو استخوان و جان را بسک دادندی
اگر نه چو عدل او می بود بختی بر خاک　　ستاره کار بچه و کر دخاک کردندی
گر افتاب از ل گرمی بخشیدی　　تموز جمله نباتات را فسردندی
سر هود در امتی عجب صففقست　　دریغ بوده را سر او رو نبودندی
اگر نه بوده بدی رود روان نهانی　　و اینهمه باطی ما فشردندی
ز بود ما اگر ا روح قدس شمودی　　عقول و جان بشیر را بدل شمردندی
اگر بدی که تو اندیشه کرده رو نیز　　بتان و جمله وخان جمله را از رود ندی
چو صورتی بندی خوب جز مصور تو　　شرابها [illegible] درندی
اگر نه مشکلی و راز عشق فهم شدی　　اگر چه خلق همه ترا و خرد کردندی

ولَه

ملکی راز مرا ای جان فسانه　　شنیدستی مجالس الحمانه
شنیدستی که الدین النصیحه　　نصیحه چیست جستن از میانه
شنیدستی که الفرقه عذاب　　فراقش اتش امد باز بانه
چو لا تاسوا علی ما فات گفتست　　نمی ارزد به رنج دا د دانه
چو فرمودست نحن کالصبح صیر　　ر[illegible] ما جرا را ای یگانه

بهل بر جه که آن الله نیر عو غریبی وار طالب کرده بجانه
رها کن حرص را کالفقر فخری چرا می تنگ داری زین نشانه
چو ره بکشاد ابیت عند ربی جبا شد کو لیم ایز خشل نانه
تجلی ربه نه کلم ز کوهی بخوان بر خود مخوان این را فسانه
خدا با تست حاضر نحن اقرب وز آن زلفی و نی الله فرشانه
ولی زان زلف شانه زنده کردند بخوان قرار و چو شو تو جاودانه
چو گفت انصتوا ای طوطی جان ببر خاموش و زن تا آشیانه

ولـه

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شرط نیست بهانه کن که بتان را بهانه این است
از آن لب شکر نیست بهانهای دروغ بجای فاتحه و کاف ها و یاسین است
وفا طمع نکنم ز آن که جور خوبان را طبیعتست و سرشتست عادتست و چیست
اگر تو سر کشی و روز من بگردانی بقاصدست و بکوسست ولی در هنر این است
ز دست غیر تواند ردیم بی حلوا بجان پاک عزیزان که کز در و زر این است
هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را که از شراب که از درد صاف خوشتر است
ز راه و مهد که رخش از نیاز هم جوزراست جواد هند و رو سیم از بری که سیمین است
جواب هم چو شکر او دهد که محتاجست جواب تلخ تر از صد هزار نمکین است
جمال حسن تو گنجیست در خزانه دل بقای گنج تو بادا که ماه و مهر و فسست
قماش هستی ما را بنار خویش بسوز که از کوه لطیف نصیب هر کی است
ببر و ره بر همه را چون سگان کوی نشان که درشی ف سر کوی تو طوطی سنی است
خورند فور سلطی بشمار و تباه شوند جفای عشق کشیدن فروسلیمی است

امام فاتحه خواند ملک کند آمین مرا چو فاتحه خواندم امید امینسته
هزار فریب که اندیشه تو می زاید هزار کوه هو لعلش بهانهای است
چنانک مدرسه فقه را ابرو رسیده ست بدانک مدرسه عشق را قوانین است
فهمش کنیم که تا شرح این بگو بپادشاه که زنده شخص جهان از این گزیده قلبی است

ایضاً

سوگند خورده که لب نبین جفا نکنی سوگند شکنی و وفا ارها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم تا کی بهانه گیری و تا کی دعا کنی
میخند دان لبت سنما و قند میزنی کاندیشه کرده که اوبی بر وفا کنی
بی تو نماز ما جور واثنیست بیو دیست آنکه روا شود که تو عار روا کنی
بی حجتو ماصبیم که هر خاک می لبیبو ما همچنی کند که ز ابتی جدا کنی
ظالم جفا کند و تو فرسانش امیر گر با تو ار کند که دو حق ما کنی
جور تو جفا کنی زلف فرسانو تکی هر آنکه سر نهد بتو هر انجد افضا کنی

ولـه

بوی همی آید مرا مانا که باشد یار من مر یاد من بیهودمی ار بی وفا شمار من
گر یاد می رفت از دلش ادراو جان منزلش هر لحظه مجنون کند هر دل بیمار من
خاصه کنون بی جو توالی از جوشی ربود هوش را او وحشت جو قلزم مهر و دمی زنه لج اسرار من
جرد است بر احوال من ای آفتی این فال من ای شکل گلزار ضمیر از خلق صحو خوار من
گو نعره نا سیه انو خور سودامی من کو آفتابی بام من ماندره انوار من
ایی و ابرطالی قیصری امد و روم انور حتی تا رنگ را بو یهم زنود در من نگار من
نظاره کن از بام او هر لحظه ربعا هم او از روزن دل میرسد دلدار اشی خوار من

لطف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم | کان طوطیان سر میکشند از لعل آن گفتار من

اندر خور گفتار نی بنگر بسوی یار من | سینای موسی را ببین در سینه و افکار من

امشب درین گفتار بازم می زنی از این اسرار ما | در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من

از پیل در خواب ای عجب چون پیل هندستان ما | لیلی در آمد چون طلب در جان مجنون وار من

امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم | کاید ببیر آب دلم سرچشمهٔ انوار من

بر گوش من زد نعرهٔ آن مست شهر و ذره | بانگ پریدن میرسد از جعفر طیار من

یا رب بغیر این زبان جانم زبانی میدوان | در قطع و وصل خدمتت تا بگذرد زنار من

سر از دل من بوده مست و خرابم کرده | آن علم من کو حلم من کو عقل زیرک سار من

این را بپوشان ای پسر تا نشنود او سیم بر | ای هیچ چه هیچ را دادا و گر جان بود اغیار من

ای دلبر بی جفت من ای خامه دو گفت می | این کفت را ابلهی بده ای زیور بسیار من

از کفر و از ایمان رهم جان دلم افسون رود | دوزخ بود گو غیر او باشد فرو گو دار من

جان گو همی لرزد از او صد لرزه وامی از دو او | گوید بپای موج جود در قلزم خمار من

می تا قیامت گو بهش ای تاجدار بی نج و شش | حیرت همی خیزد از او شور دو صد شب جان ای من

خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من ازو | ای روی او وصال من وی زلف جعدش یار من

خلقان ز بهر گل اندر حذر من از پیش شکر | ای عمر بی او عمر کی من وی فخر بی او عار من

او از همه محتال شده وز اختر کاهل شده | نه از عقده فارغ شده مرآتش قوار من

من قطب کردم ای صنم از اختران خلوت کنم | گو صبح مضبوطای کو چون حلقه دوار من

بهلو نبد ای ذوالبیان یا بهلوان کاهجلن | بیزار گشتم زین زبان چون قطعهٔ گفتار من

جز شمس تبریزی مگو جز نصره پیروزی مگو | جز عشق و دل افروزی مگو جز این مه انوار من

ولہ

با روی تو کفر است به معنی نگریدن | یا باغ شکر را ابلهی تر و خریدن

بی بو تو مرنان ضمیر دل ما را | در جنت فردوس حرامست چریدن

اندر فلک عشق چو ماه که بتابد | از ابر تو است ای مه و فرضست دریدن

دشتی که چراگاه شکاران تو باشد | شیران نه بیارند در آن دشت چریدن

هر عشق که از آتش حسن تو نجهد | آن عشق حرامست صلاحیست بریدن

در باطن بیجان من از غیر تو ببرید | محبوس شنیده مهی آواز بریدن

رنجور شقاوت چو بیفتاد به بالین | آن حول بود چاره و انگشت گزیدن

جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز | از موی بصر باشد و باید ستریدن

ولہ

هله ساقی بیا ساغر مرا ده | زر مستانی چون زر مرا ده

بحق آنکه در سر دارم از تو | چو خمر اول آن سر سر مرا ده

بدیگر کس مده آنچه باوی | مرا چه آن و آن دیگر مرا ده

سر شی بگشا مگو نامش که آن چیست | اگر زهر است اگر شکر مرا ده

از آن می جعفر طیار خوردست | شده بیخویشتن چون جعفر مرا ده

بده پیمان شیرازی را که بویش | بر از مشک است و بر عنبر مرا ده

بیا ای ماه جانها شمس تبریز | بیار آن جام از آن کوثر مرا ده

ولہ

مبارک باد آمد ماه روزه | رهت خوش باد ای همراه روزه

شدم بر بام تا مه را ببینم | که بودم من بجان دلخواه روزه

نظر کردم کلاه از سر بیفتاد | سرم را مست کرد آن شاه روزه

مسلمانان سر و مستست از او روزه | زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بخواه این ماه ماهی هست منعان | نهان چون ترک در خرگاه روزه
بزار همچو ره بر زانکه ایزد | در این مه خوش بجو منگاه روزه
رخ چون اطلسش زرد کرده | بپوشد خلعت دیباه روزه
دعاها را در این مه مستجاب است | فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد | کسی صبر ار کند در چاه روزه
بخوری کم زن ای نطق خمش کن | ز روزه خود شود آگاه روزه

ولە

بازآمدم بازآمدم از پیش آن یار آمدم | در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم | چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم بالا روم آنجا روم آنجا روم | بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم | دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین | آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر | آنجا بیا ما را ببین کاینجا سبکبار آمدم
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم | من گوهر کانی بدم اینجا بدیدار آمدم
یارم ببازار آمده چالاک و هشیار آمده | ورنه ببازارم چه کار او را خریدار آمدم
ای شمس تبریزی نگر در کل عالم کی نظر | کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

ولە

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد | بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
از صبح چو صادق شد عذرای تو افروشد | معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد

شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد | شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
خار از تن آلوده چو آب پاکی رفت | هر چند چو صد شهید بر پاک و پلید آمد
از لذت جام تو دل مانده بدام تو | جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته | بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد
باغ از دی نامحرم بس ماه نمی زد دم | بر بوی بهار تو از غیب رسید آمد

ولە

بجان تو که مرو از میان کار مخسب | ز عمر یکشبه کم گیر زنده دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی | یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد | موافقت کن و دل ابر و سبار مخسب
بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز | فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسب
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود | اگر تو سنگ نه ای این بیاد دار مخسب
هزار بار بگفتم خموش سود نیست | یکی بیار و عوض گیر و صد هزار مخسب

ولە

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای | دست جفا کشیده ای پای ز ما کشیده ای
دوش ز درد دل همه تا بسحر نخفته ام | زانک تو مکر دشمنان در حق ما شنیده ای
ای همه آتشین ز مهر توست گواه دل | ای شب دوش هم بیا راست بگو چه دیده ای
آینه صبر و دیده می نگری بروی خود | در پس پرده رفته ای پرده ما دریده ای
عقل کجا که می کنم چاره کار خود کنم | عقل برفت و باز شد تا تو بمی رسیده ای
اهست صورت مراد و خصه بجادوی | سوز نهان بوالعجب در دل من خلیده ای
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تست | بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای

تهمت درد می نهم هرکه دهد نشان تو — آن ز کجا گرفته‌ای وین ز کجا خریده‌ای

ولـه

تو مرا جان جهانی چه کنم جان و جهان را — تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را

نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم — چو درین دور خرابم چه کنم دور زمان را

ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم — نه نهانم نه پدیدم چه کنم کون و مکان را

ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم — چو ترا صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را

چو من اندر تک آبم چه روم آب بجویم — چه توان گفت چه گویم صفت ابد وطرا

چو تو خادم سر مستی چه کنم بار گران را — چو مرا آتش بار است چه کنم ناز شبان را

به سلیح احدی تو ره ما را ابدی تو — همه رختم ستدی تو چه دهم باج ستان را

منکر رنج و ولا را نگر عشق و ولا را — منکر جور و جفا را نگر صد نگران را

غم خود لطف لقب کن بغم دور طرب کن — هم ازین خوف طلب کن فرج امن امان را

ولـه

باز آمدم از سلطان با طبل و علم و فرمان — سرمست و غزل گویان اسپ ار او اجویان

باز این دل دیوانه زنجیر همی خاید — چون برق همی خندد مانند اسد غران

چون تیر همی پرد از قوس تنم جانم — چون ماه به دلو تا باران کند گردون میزان

جان یوسف کنعانی افتاده به چاه تن — دل بلبل بستانی افتاده در ایوان

می افشرم و می خیزم چون یاسمن از مستی — می غلطم و در میدان چون ماه از آن چوگان

سلطان سلاطینم هم آنم و هم اینم — من خازن سلطانم مر گوهر و مرجان

پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم — جبریل کجا گنجد آنجا که من و یزدان

تو خلق همی دری از خوردن خون خلق — ور دلق همی پوشی مانند سگ عریان

در افزای کاوران خواجه مکی مسکن — مسکین شو و قربان شو در طلب چینی خاقان

ایضاً

بیخود شده‌ام جانا بیخودتر ازین خواهم — با چشم تو میگویم مست ابدی خواهم

من تاج نمی‌خواهم من تخت نمی‌خواهم — در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم

ار یار نکوی من بگرفت گلوی من — گفتا که چه میخواهی گفتم که همین خواهم

با باد صبا خواهم تا دم نزنم لیکن — سودازده عشقم افغان حزین خواهم

در حلقهٔ میقاتم ایمن شده ز آفاتم — مومم ز پی خاتم از نقش نگین خواهم

ماهی دگر است ای جان اندر دل اما نهان   این علم نه بشنیدم از غیر یقین خواهم

ولـه

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور   در آن زمان که آئی از دکان و خانه بدر
سلام می شنوی در لحد چو شود بت   که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو   بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی   رهی ز ضربت مار و ز وحشت گور
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه   شراب و شاهد و نقل و کباب و شمع و بخور
در آن زمان که چراغ خرد بگیرند   چه هاي و هوي بر آید ز مردمان قبور
ز هاي و هوي شود جمله خاک گورستان   زبانک طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده گرفته دو گوش را ز نهیب   دماغ و گوش که باشد بپیش نفخه صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی   اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن   که چشم بد بود از دور از جمال دور
بصورت بشرم ها و همان غلط نکنی   که روح سخت لطیف است عشق سخت غیور
به جای صورت اگر خود هزار شود چه شود   شعاع اینهمه جان علم زند بظهور
بجای لقمه و نان گر خدای را جستی   نشسته بر لب خندق ندیده ریگ گور
بشهر ما تو چه عمار خانه بگشادی   دکان ببسته تو عمار باشی هم چو بور

ولـه

برخیز که جانست و جهانست و جوانی   خورشید بر آمد نگر نور فشانی
ای جبر که در خواب همی بست جوانی   ای یوسف ایام تو صد ره به ازانی
برخیز که او بخت تو از روی قیامت   بر سنج و ببین که سبکی یا تو گرانی

هر لحظه ز گردون بیرسد بانگ که ای کاه   ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و بیاد بهبه عمر ابد بین   تا بار زهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیز است از و چاره نداری   او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت سنگی چو ز نذر روح بپرد   حیفست گزین روح تو محروم بمانی

ولـه

بیشتر ابیشتر ابو الوفا   از من و ما بگذر و زور تو بیا
بیشتر ابگذر و از ما و من   بیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر   در عوض کبر خیز کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی   شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم   حلقه زن در که فقر و فنا
هم بر و از جا و هم از جامه و   جا ز کجا حضرت بیجا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو   تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز   تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری   باشد و خاکستر تو کیمیا
بنگر و در غیب چه سان کیمیاست   کو ز کف خاک بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین   دود سیه را بنگارد سما
لقمه نان را ببرد جان کند   باد نفس را بدهد علمها
بخش جان کاری و کیا جان بده   فقر بجان آید و بیرون سخا
جان بپرد از علف اورا دهی   جان بستانی خوش و نے منتها
بس کنم از گفتن و خاموش شوم   در خمشی به سخن جانفزا

ولَه

صنما از آنچه داری بجمال اندکی بما ده … غم تو شوری ما را تو بجرعهٔ صفا ده

که غم تو خورد ما را چو خراب کرد ما را … بشراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده

زشراب آسمانی که خدا دهد نهانی … بنهان ز خصمان تو بدست آشنا ده

بنشان تو جنگها را ببر از جنگ ما را … ز عراق و روز سبایان تو بنیک ما نواده

سر خم چو برگشادی دو هزار مست و تشنه … قدح و کدو بیار و که مرا ده و مرا ده

صنما به پیر خود را بنگر برهنگان را … ز شراب نوبهاری به برهنگان نوا ده

بنظاره جوانان بنشسته اند پیران … به جوان تازه دو سه پیر را عطا ده

بصلاح دین نداری بر ساکه شیوه باری … بلکه شراب باری ز شراب جان عطا ده

ولَه

اینجا کسی است پنهان دامان من گرفته … خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

اینجا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان … باغی بمن نموده ایوان من گرفته

اینجا کسی است پنهان همچون خیال در دل … اما فروغ رویش ارکان من گرفته

جادو و چشم بندی چشم کسش نه بیند … سوداگری است موزون میزان من گرفته

چون گلشکر من و او در همدگر سرشته … من خوی او گرفته او آن من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم … بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته

من خسته دل ز عالم درمان ز کس نجویم … تا درد او ندیدم درمان من گرفته

در بحر نا امیدی از خود طمع بریدی … زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

بشکن طلسم صورت بنگر بچشم سیرت … تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده … پیمانه جام کرده پیمان من گرفته

من دامنش کشیده کای نوح روح دیده … از گریه عالمی بین طوفان من گرفته

تو تاج ما و آنگه سرهای ما شکسته … تو یار غار و آنگه بازار من گرفته

گوید ز کوی به بگذر زان سوی کوی بنگر … عشاق روح کشته ریحان من گرفته

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی … اشراق نور رویش کیهان من گرفته

ولَه

بشکر خنده بتا نرخ شکر می‌شکنی … چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی

گل رخا سوی گلستان دو سه هفته برو … تا ز شرم تو فرو ریزد گل سرخ چمنی

گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری … سرنگون زهره و مه را بزمین بر فکنی

حق تو از جهت فتنه و شور آورده است … فتنه و شور قیامت نکنی پس چه کنی

روی چون آتش از آنست که جانها سوزی … شکن زلف بدان باد که دلها شکنی

دل من بتکده و نقش تو در وی صنمی … بت پرستی روی بمن کرده که تو از منی

بر ملک تو دل خود را الله از بر آنجا … گر که قاف بود دل تو ز بیخش بکنی

اندرین چاه زنخدان تو نادر آبیست … که به هر چه که بگفتم بنماید رسنی

در غمت بوالحسنان مذهب دیگر کردند … زان سبب کو حسن ابن حسن ابن حسنی

کافری ای دل اگر در چرا و در نبدی … کافری ای تو اگر غیر غم عشق تنی

شمس تبریز بود روح و ملی ساخته … جان جانهاست ولی چونکه تو جان و تنی

ولَه

بپیغام زلف یارا که مرا بلای توبه … بالا جمال خوبی آخر چه جای توبه

هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده … چون مست عاشقان اکاری و رای توبه

چون از جهان بروئی در نور جان رسیدی … چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه

در صید چون درآید بس جان که او رباید
یک تیر غمزهٔ او صد چون ربهای توبه

چون مهر سحر خیالش بر عاشقان بتابد
گرد غبار راهش شد توتیای توبه

تا باغ عاشقان را سر سبز و تازه کردست
سقفش خراب کرده بام و سرای توبه

از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها
وار تیر خمار چشمش داده سزای توبه

ای توبه بر گشاده بی شمس حق تبریزی
روزی که رو نماید ای وای وای توبه

ایضاً

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد

چون باز که برباید و مرغی بگه صید
بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد

در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
تا سر تجلی را ازل جمله بیان شد

در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو رفت
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

آن بحر بزد موج خرد باز بر آمد
و آواز در افکند چنین گشت و چنان شد

آن بحر کفی کرد و ز هر پارهٔ آن کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پاره کف جسم از آن بحر نشان یافت
در حال گدازید و در آن بحر روان شد

بی دولت مخدومی شمس الحق تبریزی
نی ماه توان دید و نی بحر توان شد

وله

بیا بیا که ز شوقت دلم بجوش آمد
برفت تلخی حنظل چو شهد نوش آمد

درا درا که ز بوی وصال آب حیوة
روان مرده مرا باز در خروش آمد

نشین نشین ز بر تخت دل که مرغ و حسد
شدند مرده و عشرت که شه بهوش آمد

فشان فشان شکر لطف بر ولیت جان
که فاش شد که ز مصر آن شکر فروش آمد

چنان چشان همه را جام بادهٔ عشق
که در جهان خبر افتاد و ساقی بجوش آمد

خمش خمش بنشین که دوش آوازی
بگوش هوش شنیدم روان بجوش آمد

وله

باز فرو ریخت عشق از در و دیواری
باز بدرید بند اشتر کین داری

بار دگر شیر عشق پنجهٔ خونین گشاد
تشنهٔ خون گشت باز این دل سگساری

بار دگر فتنه زاد جمرهٔ دیگر فتاد
خواب مرا باز بست دلبر بیداری

باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است
آه که سودی نداشت دانش بسیاری

صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
کار مرا یار برد تا چه شود کاری

سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست
آنکه مسلسل شود طرهٔ دلداری

خیز دگر باره خیز خیز که شد مست خیز
مایهٔ صد رستخیز شور دگر باری

گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت
یک رخ آن گلستان گلشن و گلزاری

باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
سوخته اسرار باغ ساخته اسراری

نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من
خلعت صحت رسید ای تن بیماری

پیر خرابات هین از جهت شکر این
رو گرو می بنه جبه و دستاری

خرقه و دستار چیست ای [illegible]
جان جهان جرعه ایست از سر خماری

داد سخن دادمی سوسن آزادمی
لیک ز غیرت گرفت داره گفتاری

شکر که این ماه را هیچ طرفی مشتری نیست
نیست ز دلالی واقف و نو باری

عور بده قال نیست حاجت دلال نیست
جعفر طیار نیست جعفر طراری

ایضاً

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
برداشته ربابی می زد یکی ترانه

باز خمه بجوانش می زد ترانه خویش — مست و خراب و دلکش از باده شبانه

در پرده عراقی می زد بنام ساقی — مقصود باده بودش ساقی بدین بهانه

ساقی ماه رویی در دست او سبوی — از گوشه در آمد بنهاد در میانه

پر کرد جام اول از باده مشعّل — در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه

بر کف نهاد آنرا از بهر عاشقانرا — آنکه بکرد سجده بوسید آستانه

بستد نگار از وی اندر کشید آنمی — شد شعلها از آن می بر روی دوسه روانه

می دید حسن خود را می گفت چشم بد را — نی بود و نی نباید چون می درین خانه

ولَه

آمدم که دور باید باد از رخ تو پرده — زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده

از خیل سوی ساز او وز ناز و چشم یار او — ای رختهای خود را از رخت ما نورده

ای بخت بامرادی کاندر صبوح شادی — از جام کیقبادی تو داده ما نخورده

اندیشه کرده شیران بر صید گشته گوران — صاف چگونه باشد چون جان او سترده

تو آفتاب ماهی ار کوه اگر براهی — چه جوشها برآورد این عالم فسرده

ای دوست لب گشاده و در او نبات داده — خوش وعده نهاده ما روزها شمرده

بر باده رمز افیون عشق تو بی فزوده — وز آفتاب و از مه رونق گرو ببرده

گو چه دیدی جهانم فتوی بدار جانم — کو دا و در از آتش بر طبع نیم مرده

کز غم چشم بد را ای تو جمعه خود را — لیکن بر آن تو سپردم ای دل بما سپرده

نی با تو اتفاقم نه صبر در فراقم — را سبب این دو حالت جان می شود فسرده

هم تو بگو که گفتند کالنقش فی الحجر شد — گفتار ما ز دلها زو می شود سترده

ولَه

در خانه دل ای جان ار کیست ایستاده — بر تخت شه کو باشد جز شاه و شاهزاده

گر دست بر آشاره گویی بگو چه خواهی — مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده

نقلی ز ذل معلق حاجی زبود مطلق — در حلق و مع الحق بزم ابد نهاده

ای بس دغل فروشی در بزم باده نوشی — هش داد تا نیفتی ای مرد بزم ساده

چون مست باده شو با دهر وادی گلستان — دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده

هم تیغ و هم کشیده هم کشته هم کشنده — هم جمله عقل کشته هم عقل باد داده

ار شبه صلح دیر است که باید ار بلا — دست عطاش دائم در کردن قلاده

ایضاً

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه — در سر و درد ما فتاده زفتنه تو فسانه

چون که خیال خوش دهد از سوی غیب [illegible] — زاتش عشق می جهد تا فلک زبانه

زهره عشق چون بکه ردنبه خورد او [illegible] — ما مست ما چو حیل شد سینه ما جغانه

آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه — چون بجهد ز یار جان قالب چون سمانه

باغ و بهار و بخت من عالم پر ز [illegible] — دی همگی درختها رسته شده ز دانه

از دهش عطای تو فقر فقیر فخر شد — تا که نماند فقر اید فقرا [illegible] بهانه

لطف و عطای رحمت طبل وصال میزند — گر نکند وصال تو بار دگر بهانه

خامش و کن و گوش خامش نطق میکند — مست برای چه تو صبر گزیده شانه

ولَه

ای یار آز آب و گل ما نیز بو بکلیم نه — از دست دل اشد دستم دستی بر دلیم نه

مرا بیهره کشته در راه بهره کشته — از رهروا بهرو بیره صد منزلیم نه

کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت چو کل — شوریده زلف خود را بر کار مشکلیم نه

هر حاصلی که داده‌ام بی‌حاصلست بی تو / سیلاب عشق خود را بی کار و حاصلونه

خواهی که گرد شمع پروانه روح باشد / زان آتشم که داری پر شمع قابلونه

چون رشته بشو می با صد گره ز زلفت / هم جور کن ز مانی بر زلف سلسلونه

از چشم تو بست جانا بر سحر جاه با بک / سحری بکن چه کی در چاه بابلونه

نقش الست و زان دو حامل شدست جانم / تعویذ کن بکلی را بر جان حایلونه

ای شمس حق تبریز از مقبلست جانم / اقبال وصل خود را بر جان مقبلونه

ولَه

ای صد هزار رحمت نو ز آسمان باد / هر لحظه بی دریغ بر آن روی خوب باد

آن رو که روی خوبان پرده نقاب اوست / جمله فنا شوند چو آن پرده کنی گشاد

ز هر چه رو نماید و بر فر آفتاب / پشه چه جمله آرد و در پیش تند باد

ای شاد آن بهار که در روی نسیم تست / وی شاد آن مرید که باشی تو اش مراد

از عشق پیش دوست ببستم دمی کمر / آورد تاج زر و بر فرق من نهاد

آنکو هر چند گشت بحر تو غوطه خورد / چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد

آنکز عنایت تو سلیح صلح یافت / با این چنین صلح چه غم دارد از فساد

هر کس که اعتقاد کند بر وفای تو / با بر نهد ز فصل بسی بام بی عماد

مقبول ما تقدم و هم ما تاخر ست / ایمن ز مانیان ز آزاب حیات داد

بختی که فر بیتی بر خوان جسته‌ام / افروز ما نیار را کرد ست انقیاد

حلوا نه او خورد که تو دوست او دراز / آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد

دریای رحمتت ز بس موج میزند / هر لحظه نفر دولو بر که با عباد

ولَه

ای دو چشمت جادوان را کنتها آموخته / جانها را شیرهای جان فزا آموخته

هر چه در عالم دری بشکست مغلو تیری (?) / عشق شاگرد تو است و در گشا آموخته

از برای صوفیان صاف بزم آراسته / دانکی او صوفیان الصلا آموخته

وز میان صوفیان او صوفی محبوب را / سر بسر عشق مطلق در خلا آموخته

وان دگر را امتحان اندر فراق انداخته / سر بسر عاشقانش در بلا آموخته

عشق را نیاز و نیم دیگری نیاز (?) / این اجابت با قبست و آن دعا آموخته

باد عا و با اجابت لقب کرده شبی / سوی عیاران بند و صد دغا آموخته

زخم و آتشهای پنهانست اندر جسم‌شان / کامنا را هم جوابید صفا آموخته

جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده / حد تجلیها او نور لقا آموخته

ولَه

از مه من مست دو صد مشتری / غمزه او سهو دو صد سامری

هر نفسی شعله زند دی او / سوز نهد در جگر کافری

آتش دل بر شده تا آسمان / وز تف او کشته افق احمری

دوش خیال تو همی شد شتاب / در کف او مشعله اذفری

گفتم و هی قصد که داری بگو / شیر خدا حمله کجا می بری

ای تو سلیمان سپاه و لوا / خاتم تو افزود پری و پری

جان و روان سخت روان میروی / سوی می کشته دمی تنگری

نعره مستان مپت بشنوی / هیچ کسی را بجنبی نشمری

تیر بمن کرد خیالش نظر / محو شدم در تف آن ناظری

نیست شدم نیست از آن بیو نیست / رفته ز من مهتری و کهتری

مفخر تبریز شمس الدین شرح ده جهان اندر آن سری

ولـه

ای اشتر با طبل ببر نان ز بنده بی نان / وی اشتر مقبل ببر جان ز بنده بی جان

حیوان علف کشاند عیسی علف نداند / ار آدمی بود او چو بند عشق بود آن

ار باغها نهفته این باغها شکفته / وین قسمتیست رفته در بارگاه سلطان

جانهای نارسیده در دامها خزیده / جانهاست پر بریده و میوه‌های جانان

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون / جسمی و لطیف و موزون چون مه بر میزان

نی جان دگر چو آتش تند و حرون و سرکش / زشت و خبیث و ناخوش همچون خیال شیطان

ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی / سرمست نقل جانی یا شهسوار میدان

هم سوار و خروشی او سال کو خموشی / سر سبز و سبز پوشی جانم بمانده حیران

روزی میان صحرا دیدم یکی معلا / اندر هوای بالا میکرد رقص و جولان

گفتم که در تشویری کز همه خلق دوری / نو فوق نور نوری یا آفتاب تابان

گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم / صد نوع عربده کردم گفتا که نیست امکان

گفتا که من قیامم اندر کنار نایم / نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان

گفتا ز سر باکت تو یا او کجا کنی تو / طفلی و در سر ابجد بر لوح و لوح خوانان

زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر / بر خواند پیرم از بر جانم بماند سکران

بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم / تا که برون شد او شد از جان چو نقش انسان

داغی بماند جانم از صحبت اندر دل / دردی که از کژندی او زد جواز درمان

فرمود مشکات دو روی عجب بیابی / خامش که هر زبانها این می نیاید آسان

ولـه

سوالی دارم ای خواجه خدایی / که امروز این چنین شیرین چرایی

که باشد مه که گوییم ماه رویم / که باشد جان که گوییم جانفزایی

مثال الحق او ماه روی خوب است / بسی شبها ز حق کردم گدایی

ولیکن این همه با ما تو چونی / تو جانی و بجویی در نیابی

دو صد ساله ره از خوبی گذشتی / میان موجهای کبریایی

سوای خویشتن را سر بریدی / زمین نقش خود کردی جدایی

همه میل دل معشوق گشتی / بتسلیم و رضای مرتضایی

ازین هم در گذشتی چون نی ای جان / که ای دم بر ورسته خبر بحر یابی

همی بخشی بصد گون چشم ما را / بصد صورت جهان آرای نمایی

زمانی صورت زندان و چاهی / زمانی گلستان و دلربایی

همه را یک چیز را که مار سازی / گهی بخشی درختی و عصایی

بدست تست بوقلمون هر چیزی / هویدا میکنی سر خدایی

گهی سیل است وگاهی خون ببسته / گهی بلبل شود گه شام ضیایی

بدین خوف و رجا ما منعقد شد / که از هر ضد ضدی می‌گشایی

سوالی چند دارم از تو حل کن / که مشکلهای ما را می تجایی

سوال اول این است ای سخی دان / که اول هم آخر جان مایی

جواب اول هم تویی آخر تویی هم / ز که دانم وفای بی وفایی

دوم اینست ای آنکه دوم نیست / که رنج احولی را توتیایی

ولـه

ساقی بیار باده که ایام بس خوش است / امروز روز باده و خرگاه و آتش است

مطربا این بود و نی رباب یار ما مست آمده است … وان حبوه با صفای با وفا مست آمده است
گر بیاید قهر بود شد از شهر بشناستی … گو بدین شیوه بود ما یار ما مست آمده است
ای ما را گو بود دو در سبو را بشکنند … ای برادر دم مزن کین ده سقا مست آمده است
می فروش مست خود را او تبسم میکند … لیکن سلیم القلب وا این که گدا مست آمده است
گفت از این بهتر دلی بمیرد جان او … با خدا باقی بود آنکه خدا مست آمده است
عشق لی چون بین که جان را جون قدح بشکند … روی ساقی بین که خدا از بقا مست آمده است
یار ما عشق است هر کس کان جنان یاری گوید … از الست این عشق بی ما از شما مست آمده است

وله

کار ندارم جز این کار که و کارم اوست … حرف نزنم حرف جونکه خریدارم اوست
جون شکرستانم اوست طوطی گویا شدم … بلبل گویا شدم جون گل و گلزارم اوست
بوی گل بر زنم جون بو و بالم از دوست … سر بفلک بر زنم جون سر و دستارم اوست
جان و دلم ساکن نیست زانکه دل و جانم اوست … قافله ایم این نیست قافله سالارم اوست
خانه چشم جراسپید که خلق شد … زانکه بروز و شب جو دو بیدارم اوست
دست بدست جز او می نسبلو و دلم … زانکه طبیب غمی این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او … گر بدرمی بود شمع و اغیارم اوست
ای که تو مفلس شدی سنگ بدل بر زدی … صلح زمی خواه از آنکه خریدارم اوست
شاه مرا خوانده است جو نبرم بیش او … منکر او جون بشوم جون همه اقرارم اوست
دفت خوش چند جند حرف تو و گفت تو … می جلبم ای عزیز گفتی بسیارم اوست

وله

از همه بشنوی سخن دوستان خوش تر است … تریاق و رنج و زحمت این جرخ سرکش است

ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف … مجلس جو جرخ روشن و دل آرامی مه است
بشنو نوای نی که از آن نغمه پاک تر است … در آتش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز غیر توبه نیابی شکسته … امروز زلف دوست که از خود مشوش است

از صورت نگار که جهان در هوای اوست … بر آب و گل ز قدرت بنود ان منقش است
امروز جان بیا بد و هر جا که مرا بیست … چشمی دگر گشاید و چشمی که اغش است

شافی که مشکل نیست ز آتش مسلم است
از تیر غم ندارد و شعری که ترکش است

در عاشقی نگر که رخش بوسه گاه اوست
منگر بدان که زرد و ضعیف و مشوش است

بس تر اسیر خال و دلش بر بلال اسیر
بس دانه زیر خال رخش منقش است

در خاک گر بود که دلش گنج گوهر است
دل تنگ گر بود که دل آرام و دلکش است

ای مرده سوی من نگرت را ببیند بهشت
زیرا که بی وصال دل جانم تکرجش است

خامش ز تیغ مرز که تو امروز خوش نیست
دانی تو امقام نه بخشد دل آتش است

ولـه

شد مست نور محمد هزار شاخ هزار
گرفت جمله جان از کنار تا بکنار

اگر حجاب ببرد محمد از یک شاخ
هزار راهب و قسیس بگسلد زنار

تو اسعادت و باد الکمال رست شیم
ز دست رفتن ابیار نیست جو بهوار

بس نگر که مرا او بصد جهان ارزد
نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار

بدید مرا یار گفت کی جهان یکی است
بگفتمش که و لیکن نه چون تو بی زنهار

جواب داد کجا خفته، چه میگوئی
که پایت خار ندید و سرت ندید خمار

بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
نیافتی که کسی وقت نوحه اغیار

چو میر خوار تو ام تلخ منشین و شیرین
که هر کسی بخورد ارزو زخوان کیار

بسوز نی که دلم نها بر وزدش رمضان
بیا بدوز دلم که سیرم از گفتار

ولی چو جمله دلم که ام وادوزی
نیم چو سوزن و کور ابو دیکی سوفار

خیار امست محتاج شمس تبریزی
شکافت خیر برقی همچو جان خیر خوار

ولـه

شب گشته بود و هر کس در خانه مبتلا
تا که نماز شام یکی صبح بر دمید

جان جانها همگی سایه های اوست
از جان برای پرورش جانها رسید

تا خلق را بخواند ازین جیب تنگنای
بر رخش زرین نهاد و سبک تنگ بر کشید

از بند و دام غم که گرفتست راه خلق
هر دم گشایش است و گشاینده ناپدید

بگشای سینه را که صبای سحر رسید
مرده حیات یابد و تازه شود قدید

باور نمی کنی بسوی باغ رو ببین
کان خاک چو عبهر ز شراب صبا چشید

گر زانک پرده دل تو جفا قفل کرده است
تا طبل میزنند که امد تو را کلید

گر طعنه میزنند بر امید عاشقان
دریا کجا شود بلب این سگان پلید

عید است صوفیان را ای طبل خانه
ور طبل هم نباشد وجد کم شود عبید

بازار اخر امد و هر چه خریده
شاد انکه داد او شبه و گوهری خرید

بشناخت عیبهای متاع غرور را
بگزید عشق یار و عجایب درین خرید

نادر متاعیست که تو داری بجور جدل
خمخانه ابد ختم انکو درو خرید

هر لحظه بهار نو است و عقار نو
جانش هزار بار چو گل جامه ها درید

ولـه

عشق بی با عاشقان امیخته
روح بی با خاکدان امیخته

چند گوئی با نشان و بی نشان
بی نشان بین با نشان امیخته

چند گوئی این جهان و آن جهان
این جهان بین و آن جهان امیخته

دل چو شاه امد زبان چون ترجمان
شاه بین با ترجمان امیخته

اندر امیزند زیر اینها ماست
این زمین و اسمان امیخته

اب و اتش بین و باد و خاک را
دشمنان چون دوستان امیخته

اتحاد اندر اثر بین و بدان
نوبهار و مهرگان امیخته

گرچه کژ بارند و ضدانند لیک   همچو تیر و کمان آمیخته
گرگ و بره شیر و آهو حاضرند   از نهیب قهرمان آمیخته
از چنان شاهی نگر کز قهر او   خار و گل در گلستان آمیخته
از چنان آبی نگر کز لطف او   آب چندین ناودان آمیخته
قند خا خاموش باش و حیف دان   قند و پند اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی ریزد دل   کس نباشد از چنان آمیخته

ولـه

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد   ور نی مثل کودک با لعبه همی بازد
مهرو چو تویی باید ای ماه غلام تو   تا بر همه مه رویان چون بدر همی نازد
فارس چو تویی باید ای شاه سوار من   کز وهم گمان انسو تیر اندر می تازد
عشق آب حیوة آمد بر جانب او ریزن   ای شاد که او خود را در عشق در اندازد
باری دل و جان می مستست ازان معدن   هر روز چو نو عشاق فرهنگ دگر آغازد
چون چنگ شوی از غم خم داده و اینک او   هر بر کشدت تبریز بی واسطه بنوازد
شمس الحق تبریزی تو بر فلکی روزی   باشد که شعاع تو شعاع تو بطرازد

ولـه

عید آمد عید آمد آن بخت سعید آمد   بر گیر و دهل میزن کان ماه پدید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون   کان معتکف سدره از عرش مجید آمد
عید آمد و ره جویان رقصان چو غزلگویان   کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی   کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
زان قدرت پیوستش داود نبی مستش   تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد

عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما   بر عید زنیم ای دم کان خار پدید آمد
روزه همه شکر گردد زو ابر قمر گردد   رو تازه و تر گردد چیزی که قدید آمد
برخیز و بمیدان رو در حلقه رندان رو   رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی بندش همه آزادی   یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
می بنده آن شیر قمر در نعمت او غرق قمر   جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
بر بند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن   رو صبر کن از لقمه چون صبر کلید آمد

ولـه

عاشقی بر من پریشانت کنم   کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار   بی کس و بی خان و بی مانت کنم
تو بر آنی کز خلق مست تو شوند   من بر آنکه مست و حیرانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس   من ز آتش صد گلستانت کنم
گر کوه قافی تو را چون آسیا   آورم در چرخ و گردانت کنم
گر تو افلاطون و لقمانی بعلم   من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغ مرده   من چو صیاد دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته   همچو مار خسته پیچانت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما   چون صدف با گوهر افشانت کنم
بو طلوعیت تبغمار دستنی   گر چو اسماعیل قربانت کنم
دامن ما گیر اگر تو دامنی   تا چو مه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت   تا که افریدون و سلطانت کنم
هین قرانت کم کن و خاموش باش   تا بخوانم عین قرآنت کنم

ولـه

بر بند جهان از زبان کامه شکر روزه ‌ ‌ دیدی چه نو ز خوردن نیکو بهم روزه

ار ماه دو صد کشور تابیست نمود بر کر ‌ ‌ بر بند میان پروز فرو کامد کمر روزه

زین عالم چون سیحی بر پر سوی علیین ‌ ‌ بستان نظر حق بین ز روزه زان نظر روزه

ای فقر و بیز رحمت خر کو روای قیمت ‌ ‌ اتش کش و بت خدشه الله قمر روزه

فروزه کم ز مزم بشد دو عیسی مریم شد ‌ ‌ جو طارم جا و م بشد انده سفر روزه

کو بر ز خر زمین علا کو پیر ملال ای علق ‌ ‌ این هست بر چه بند این هست بکر روزه

کو روز دس ر روا ز دست کوته همه طور ‌ ‌ سودای دکر دارد سودای بر روزه

این روزه برین جادو نهان شکم جو نمی دلیه ‌ ‌ از جان ور او بکد رو اجو خبر روزه

بار یک کند تنفر کردن جو رو ایمن کید از تن ‌ ‌ تحمید اثر خوردن مستی اثر روزه

سی روز ... بر پاس کی و سی ما ‌ ‌ تا چو رسی ای مردک اندر کمر روزه

شیطان همه تدبیر شر از حیله و مکر و تیغ ‌ ‌ بشکسته شده و بین سپر روزه

نبی الحق بین همه صبوری و بیر هوری ‌ ‌ هم عید شکر ریزی هم گوهر فر روزه

ولـه

هر که بی عشق رفت هیچ مساز ش ملکیر ‌ ‌ اب حیات است عشق در راه جانش ملکیر

هر که چو عاشقان ما هیچ بی ابدان ‌ ‌ مرده بن مرده است کو چه بود او خوب بر

هر که بو صید عشق کی شه در او صید هرک ‌ ‌ چون بسیر شرمه بود کی رسد ش زخم تبر

سر ز خدا تا فتی هیچ رهی یا فتی ‌ ‌ جانب ره باز کرد یاره مسو خبره خبر

تنک شکر خو به شر و در تحو ی سر کو باش ‌ ‌ عاشق ای ... شو و ونه شو ...

جمله جانهای پاک کشته اسیران خاک ‌ ‌ عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر

ای که بر نیل تو هیچ کسی نان نو بخت ‌ ‌ در بن ز نبیل خود هم بطلبای فقیر

جست شو و مرد باش خود هدی مشتها ‌ ‌ خال اسیه کشت ز رخ و رسیه کشت شیر

مفخر تبریز باز شمس حق و دین بیا ‌ ‌ تا بر هد پای دل از اب و کل هم چو قیر

ولـه

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار ‌ ‌ کازری در خشم شد از افتاب نامدار

انکهان چون کازری از کار وان در ویش تر ‌ ‌ انکهان چون افتابی افتاب همه دیار

ناز کازر چون بدید این افتاب از لطف خود ‌ ‌ ابر بیش اورد کاهل کازری با کار زار

دسته جامه جامهای کازران کار ماند ‌ ‌ تا بدید اید که کاز را اختیار ست اختیار

کفت کازر تا نخندد دمی بروز ... ابر ‌ ‌ تا دل او خوش نکردد دمی نباشیم بر قرار

هر که باشد عاشق از افتاب از دل جدا ‌ ‌ سر ز خاک پای کازر بر نگیرد در بهار

کویم از کازر که باشد شمس تبریزی بود ‌ ‌ کز برای او بر اید افتاب از هر دیار

ولـه

غمزه عشقست بدام اور بلی محتاج را ‌ ‌ کو بیا چو بر نجد هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباج باقد عاشق از خون جگر ‌ ‌ تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

درد را عاشق کجا یابی ... جهان ‌ ‌ بعیش ملکی قدر کی باشد امیر حاج را

عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال ‌ ‌ از رخ عاشق فرو خوان قصه معراج را

زندگی زاو بیخبر دارد چو میوه از درخت ‌ ‌ زان همی بیخبر بود او میزا بد حصه تاج را

کو نه علم حال فوق قال بودی کی بدی ‌ ‌ بنده اخبار بخاری خواجه نساج را

بلمه تا ... ریش کوسه در نبرد ‌ ‌ هندوی ترکی همی اموزد اربلالت ... را

هم جو فرزین کژ رو ستی رخ ... نطق شاه ‌ ‌ انکه تلقین میکند شطرنج مر بحلاج را

ای که مهر خوان نعمهای قاربدو مانی شدی
برخی بی خوانی چه چینی خورده تمباج را

عاشق اشفته زار کو بدکه اندر شهر دل
عشق دایم میکند ای غارت خراج را

بس کی ابرا بلبل عشقش نواها میزند
بیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

ولـه

کر ساقی بیرزن اندیشه ماجد باشد
غوطی خوری چو ماهی در بحر ما جد باشد

زانو بیشهما بحستی ز اصحاب کهف باشی
نوری شوی مقدس از جان وجاجه باشد

اخر تو بوک کاهی ما کنهی بای دولت
زین کاهدان بهری با کنهی باجد باشد

صد بار عهد کردی کین باد خاکی باشم
یکبار باس داری ای عهد را جد باشد

تو کو بهری نهفته درکاه کل کرفته
کر درخ ز کل بشنوی ای خوش لقا جد باشد

از بشت باوشاهی مسعود چیر سلی
ملا بدیر محوی ای بی نوا جد باشد

ای اولیای حورا از حوجد اشمرده
کز لطف یک داری برا اولیا جد باشد

جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده
کز زین بسبس نباشی از ماجد اجد باشد

بی سر شوی وسامان از جو وکیل خالی
انکه سری برادری از کبر یا جه باشد

از ذکر نوش شربت نا وارهی ز ملکوت
در جنگ الرنده بیحی ای مرتضا جد باشد

بس کی که تو چو کوی در کوه کان زرجو
که را الکو بیاری انعر سد اجد باشد

ولـه

کر نر کسی خو تحوارش دو بند امانستی
هم زهر شکر کشتی هم کوا آشیانستی

هم دور قمرا اجو بنده بدی یا را
هم ساغر سلطانی انور دوو انستی

هم کوه بدان سختی هم شیره و شبستی
هم بحر بدان تلخی اب حیوانستی

از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش
وار نرکس مخمورش درما ملک انستی

با هیچ دل مست او تقصیر نکرد مستاو
بس جیست ز نا شکری تشنیع زبانستی

وصلش بجان اید از لطف و کرم داند
کفر وکرم وصلش ای کاش میانستی

صورت کری بی صورت کز انکه عیان بودی
در مرد رای صورت کس را چنه بانستی

راه نظر ار بودی بی ره بر بنهانی
با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی

بر بسر دهان ابرا در یا خمشی خواهد
ورنه دهن ماهی بر گفت زبانستی

ولـه

کفتی شکار کیرم رفتی شکار کشتی
کفتی قرار یابم خود طی قرار کشتی

خضرت جرا نخوانم کاب حیوه خوردی
بهشت جرا نمیرم چون یار دیار کشتی

کو دست جرا نکردم چون خانه خدایی
بایست جرا نبوسم جون باید ار کشتی

جامت جرا ننوشم جون ساقی خدایی
نقلت جرا نجینم جون قند بار کشتی

فاروق جون نباشی جون از فراق رستی
صدیق جون نباشی جون یار غار کشتی

الکنون تو شهریاری کو را غلام باشد
الکنون شکر فرو فتی کز غم نزار کشتی

هم کلشنش بدیدی هم کوزه کل بچیدی
هم سنبلش بسودی هم رطل الذار کشتی

ای چشمش الله الله خود خفته بر دی ره
الکنون نجوید بالله جون بر خمار کشتی

انکه فقیر بودی بس خو قهار بودی
بس وای بر فقیر ار جون ذو الفقار کشتی

هین بنج بر کابر کن زیرا که نفخ صوری
کرد زبر خزان را جون نو بهار کشتی

از رستخیز ای دل چون رسته خیز تنقی
هم از حساب رستی جون بیشمار کشتی

از نار شدی تو فارغ جون ماهیان دریا
وز اب فارغی هم جون سو سمار کشتی

ای جار جون فرشته از نور تو سرشته
هم از حساب رسته بل اختیار کشتی

از کام نفس جستی روز دوسه بود کی
هم دوست کامی الکنون هم کامکار کشتی

گر نور خلق و بوی و زبان ملک ستیزی   عذر تو خواهد عذرا چون کی عذر آکشتی

تا زنت رسد از پیر از پیا و نازنینی   کبرت رسد چو زان جو درا آن آرکشتی

باش ای در هوای دو حلقه دو گوشان   در گوشها الگوجه دو رگوشه ار آکشتی

ولَه

گرمی مجوی الا از آتش درونی   زیرا نیافت گرمی دل زآتش برونی

بیمار رنج باید تا شاه غیب آید   در سینه در گشاید گوید لطیف چونی

ارنافهای آهوان زلف یار خوش خو   کانرا تو در کمی جو کان نیست در فزونی

تا آدمی نمیرد زان ملک می نگیرد   خود کشته کی بمیرد عشقش نگار زونی

عشقش بگفته با تو تا ما بویم با تو   سالک مباش گر تو در جنبش و سکونی

بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند   الله نه عیب ماند نه نقص و نه حرونی

غم چون ترا فشارد تا از خودت بر آرد   بس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی

در عین درد بینی هر لحظه دوستی ها   آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی

تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی   از روی خجسته بودی پیوسته ذوفنونی

ولَه

ای غائب از حضور از ما سلام الله   وی از همه حاضرتر از ما سلام الله

ای نور پسندیده وی روشنی دیده   احسنت زهی منظر از ما سلام الله

ای صورت روحانی وی رحمت یزدانی   ای مصدر از مصدر از ما سلام الله

چون ماه تمام آیی زان گاه ز بام آیی   ای ماه ترا چاکر از ما سلام الله

ای غائب بس حاضر بر حال همه ناظر   ای جوهر از گوهر از ما سلام الله

ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو شادان   وی مستی تو در سر از ما سلام الله

ای جوشش هر از تو وی شکر تر از تو   وز هر دو تو بی خوشتر از ما سلام الله

شمس الحق تبریزی در لخلخه انگیزی   هم مشکی و هم عنبر از ما سلام الله

ولَه

باز از غم و بی زر غم آخر زد با غم به   چون زر آبروی یاری ارزد که زر از تا ده

بشنو سخن یاران بگریز ز لوح اران   از جمع مکش خود را استیزه مکن بسته

آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد   چون بود که طوفان شد از استیزه که مله

تا شمع نمی گرید از شعله نمی خندد   تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه

خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن   کاو تو چو قربان شد با موسی گوهر ده

از نفس چو رو وا شد را تازه بشو خوش خط   عالی نشوی هرگز تا خویش نشوی یا که

شمس الحق تبریزی از ما تو چه بگریزی   ملکی بی بها این سو منواز نوازش به

ولَه

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت   گفتم چه کار داری گفتا مها سلامت

گفتم که چند رانی گفتا که تا بخوانی   گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم   کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای حجت قاضی گواه خواهد   گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت

گفتا گواه جرح است تر دامن است چشمت   گفتم بعز عدالت عدلند بی غرامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه   گفتا که خواندت اینجا گفتا که بوی جامت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری   گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر   گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت

گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن   گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

خاموش اگر بگویم من بلکه‌های او را — از خویشتن برآیند مردود ندبامست

ولَه

امروز سماع است و شراب است و صراحی — یک ساقی بدمست و یکی جمع مباحی

زان جنس مباحی که از ارواح جشید است — نی بافتنی گنج و حشیشی و مزاحی

روحیست مباحی که از آن سوی وجود است — کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی

در پیش چنین فتنه و در دست چنین می — یارب چه شود حال امیران صلاحی

زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد — کو خون جگر ریخت درین ره به صراحی

جاوید شود عمر بدین کاسه صبوحی — ایمن شود از مرگ و ز آفات نواحی

این صورت غیب است نه سرخوش ز خود نیست — اسپید ز نور است نه زنگار و رباحی

شمعیست برافروخته و ز عرش گذشته — پروانه او سینه و دلهای فلاحی

سوزنده ز نورش سبع سبع سماوات — بریان شده دلها و روانها ز نواحی

این حلقه مستان خرابات خرابست — دور از لب و دندان تو ای خواجه صلاحی

شاباش زهی حال که از حال رسیده است — شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی

با خود ملک الموت بگوید بهله و الا — کاینجا نکند هیچ سلاحی تو سلاحی

ما را خبری ده که خبر نیز چه باشد — خود معذرت این باشد و امر اصلاحی

از غیب شنو نعره مستان و خمش کن — یک غلغله بالا ز آواز صراحی

ورنه بدو نان بنده شو و نان جهان باش — می خور تو سنان بهر سنان از رماحی

فارس شد و شمس الحق تبریز همیشه — بر شمس شموسی نکند شمس جناحی

ولَه

ما را مسلمان آمد هم عیش و هم عروسی — شادی هر مسلمان کوری هر مجوسی

هر روز خطبه نو هر روز کودکی نو — هر دم نثار کردم بی غصه و فلوسی

عشقیست سخت زیبا فقریست لیک برجا — بر آسمان نه با کرد دست او ببوسی

صد گونه رخت دارد صد بخت و تخت دارد — تختش رفت آمد بی تخت آبنوسی

از فوق آتش دل و ز سوز شوق خوش دل — آتش برست گشتم ایا نیم مجوسی

روزی دو همی آمد جان غریب با تن / چون مرغ غریب آری چون مغربی جلوسی

برو بر لست عالم تو هم جو او جوری / گر بنگری تو صافی ور ننگری سبوسی

هر روز بر دکانها بازار این خسان بین / ای خواجه ببین ما را اکنون ما سبدوسی

بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب / تا چند کاسه لیسی تا کی زمین ببوسی

دستور میدهی تا گوید تمام این را / تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

ولـه

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد / مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان / که تا تخت است و تا بخت است او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم / اگر من دست نیز خستم همو درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد / که قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد

نه بیند روی من زردی با اقبال لب لعلش / بمیر و پیش من بنشین چو او دستان من باشد

بدم زهره و از زهره خواهم مادرا چهره / برم بر آسمان مهره چو او کیوان من باشد

بدرم جیب مهر ابر بزم ساغر شده را / وگر خواهند تا دانم همو تاوان من باشد

منم مصر و شکر خانه چو یوسف در برم آید / چه چوبم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد

زهی خاطر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر / زهی الوان همه منکر چو او برهان من باشد

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت / بپوشد صورت انسان چو او انسان من باشد

سر ما مست و ما مجنون مجنبانید زنجیرم / سر مه شد مرا هر دم چو میر خوان من باشد

چراغ شمع گر دو نم نه اجری خوار خورشیدم / امیر کوی و چوگانم چو دل میدان من باشد

سخن بخشد زبان من چو باشد شمس تبریزی / تو خاموش تا زبانی افزود دل اخبار من باشد

ایضاً

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند / بوی خود را او بهل در حال زلفش بو کند

کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند / خوی خود را او بهل در حال با او خو کند

آفتابی تا که جان از روی او تابان شود / بود خود را او در روی کار او یکسو کند

جنگ تنها را بدست رو دهان از یار حق / تا بیابان سر عشق بیزبانی او کند

تارهای خشم و حقد عشق صاحب میزند / تا ز هر یک بانگ دیگر در خور آن رو کند

شاد باد آن چنگ کز بی دست عاشق بسوزد / بر کنار خود نهاد و تار و شادان هو کند

او ستاده جنگها از جنگ باشد چون جهان / وای بر جنگی که با آن جنگ حق پهلو کند

باز اندر دست حق تاریست بی شکل و نشان / گو ببالد وصف آن در وی کسی جادو کند

ایضاً

مرا از کجا و غم و شادی این جهان ز کجا / مرا از کجا و غم باران و ناودان ز کجا

چو ابن عالم اصلی خویش وا نروم / دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو جون ندارم و چو بنده نیستم ای جان / مرا از کجا غم بالا و کودمان ز کجا

هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم گمان / تو از کجا و اشارات ترجمان ز کجا

تو مرغ جاودانی تا بر آسمان بپری / تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا

کسی تو او تو کسی را چو بر نهی گیری / تو از کجا و هیاهوی چو شبان ز کجا

چو آدمی بکی ماری شد ز بهشت / میان گبر و مار از دو امان ز کجا

هزار نعره ز بالای آسمان آمد / تو مر بر زمین بگویی که این فغان ز کجا

طلا طلا بسر رشته شو مثل بشنو / که آسمان ز کجا بست و ریسمان ز کجا

شراب خام بیاور بجنگ آن ده ده / تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا

شرابخانه در او در از دروی دربند / تو از کجا و غم و هم قام قلتبان ز کجا

طمع مدار که عمر ترا کران باشد / صفات حق و حقوق را ادا و کرا ز کجا
اجل نقض شکند می غم انبار زرد / اجل کجا و بو من غم جاودان ز کجا
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید / که این دهان زجه نام است این لب ز کجا

ولـه

زبون دام عشق او چو بشنید دل بیچاره / برآمد از وجود خویش چون و گوی یکباره
بحر نیستی در شد همه هستی محو شد / بیا که شعله بر شد شکوفه از دل بیچاره
کجا اسرار پیر آید در کر گیر و لیکن آید / حیا ای کی رهبر آید بود در بحر بیچاره
الا ای جان انسانی خود را قلیم نقصانی / بشب هنگام ظلمانی خواهی تو باشی سیاره
چو از مردان مدد یابی سوی مهر نفس میلغی / بهر بند آید بلی خوبی نه روا باشد بود خساره
چه باشد صد قصر انجا شود مهر گلزار انجا / بغیر دل میر انجا که انجا هست گل پاره
زهی در بخش دریایی برای جان بینایی / شمار ریگ صحرا جانی ز عشقی هست اواره
خوشا مشتاقا که می بینی برای شمس تبریزی / زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

ولـه

منم که کار ندارم بغیر بیکاری / دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی / ز مهر چرخ ندیدم بغیر مکاری
فرو گذاشته شست دل ای پدر دریا / نه ماهیی بگرفتی نه دست میداری
ترا که شست و چه صد دیو بجوابی رفت / گلی بدست نداری چه خار میخاری
کلاه گر بنهی همچو ماه نو بر سر / بمیر و گر که گرفتار ریش و دستاری
چگونه ترک و اخر که کشتی سفری / چگونه ابری و ای دل که سنگ می‌باری
چو صید دام خودی بس چگونه صیادی / چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری

اگر گدای همه باشی و دی اگر روزی / خیال یار مرا دیده نکوکاری
بذات پاک خدایی که کارساز همست / چو مست کار امیر منی نکوکاری
اگر دو گام پیاده دوید از پی او / تو یک سواره نه بس سپاه سالاری
بگیر دامن عشقش که دامن یار است / که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
بیاد عشق شب تیره را بروز آور / چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین / برآورید و کف در دعا و زاری
اگر بگویم و باقی بسوز دارین عالم / بجله قناعت و کردم بست گفتاری

ولـه

مرا عقیق تو باید شکر چسود کند / مرا جمال تو باید قمر چسود کند
مرا ز کانت تو باید حریف در اکنم / مرا امان تو باید کمر چسود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار / چو رفت سایه سلطان سپر چسود کند
چو مست چشم تو نبود شراب ابراهیم / تو همرهم چو نباشی سفر چسود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور / چو منظرم تو نباشی نظر چسود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چسود / پناه جوی تو نباشی سپر چسود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت چسود / دلم سحر تو خواهد سحر چسود کند
شبی چو ماه نباشد ستاره کار چه زند / چو مرغ را نبود سر دو پر چسود کند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود / چو دل دلی ننماید جگر چسود کند
چو در جهان تو نباشی ز دفع رنج چه سود / بصیرتم چو نبخشی بصر چسود کند
مرا بجز نظر تو نبود نیست هنر / عنایتت چو نباشد هنر چسود کند
جهان مثال درخت است و مرا که میوه تو است / چو برگ و میوه نباشد شجر چسود کند

گذر کن از تشبه فرشته باش دلا / فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

خبر چو محرم او نیست بی‌خبر شو و مست / چو محرم تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز چو که نور تو یافت / وجود تیره اوراد گر چه سود کند

ولَه

منم از جان خود بیزار بیزار / اگر باشد ترا از بنده آزار

مرا خود جان و دل بهر تو باید / که چون یار تو باشد ای نکوکار

ز آزادلت گر چه نکویی / درین جان من پدید است آثار

بهار از من بگو در چون نه دانم / چو در زر اجان گلشن بو شود خار

گناهم پیش لطفت سجده آرد / که ای مسجود جان ز مطلو زنهار

گنه را لطف تو گوید که تا کی / گنه گوید بد و لیکن بار این بار

تن و جانی که خاک تو نباشد / ترا وسله است جان او مار

تو بی خورشید مرغ و روز خوانی / چو مرغ شب بباید بوش باری

چو بر گیری تو رسم شب ز عالم / چه بر تا بر کند مرغ شب ای یار

بجز آنکه لطف تو جهانیست / که انجا گم شود این چرخ دوار

بچشم جان چه صحرای و چه صحرا / در آن عالم چه اقرار و چه انکار

بلنگی در فتد خود کز تو ماند / فرو رفت به سمت او در از و دیر دلو

بقصد از شمس تبریزی نکردم / چگونه ز مهر تو تشنه مرده هشیار

ولَه

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم / دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا / زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم

گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای / رفتم و دیوانه شدم سلسله‌بندنده شدم

گفت که تو مست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای / رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه‌ای در عدم آغشته نه‌ای / از رخ جان بخش تو من مرده بدم زنده شدم

گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی / گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی / شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم

گفت که تو شیخ و سری پیشرو و راهبری / شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم

ولَه

مگر یار مگر یار مرا ای مه عیار / رخ فرخ خود را بنمو شاه تو یکبار

تو دریای الهی همه خلق چو ماهی / چو خشک آوری ای دوست بمیرند بیکبار

چو ابر تو برآید بر و بید چمن و گل / چو عشق تو درآید بر قصد در و دیوار

چو در دست تو باشیم نه دانیم سر از پا / چو در بزم تو باشیم بیفتد سر و دستار

مگر بر دل و شیدا کر و عده بفردا / زمین و چرخ رسیدست بری وعده تو زنهار

عطاهای تو نغز است شکایت نتوان کرد / ولیکن گله کردیم برای دل اغیار

تو بی یار تو بی یار تو بی چاره مسکار / منم عاشق مسکین بعشق تو گرفتار

بپوشید ز می عشق ایا خواجه خواهی / چه خواهد سر مخمور بغیر از می خمار

سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی / زهی کاله بی عیب زهی لطف خریدار

ولَه

این عشق گردان کو بکو بر سر نهاده طبله / که هر کجا مرده بود زنده کنم بی صله

خوار و زبون ای کرم زنده کنم مرده بدم / گو تو گدایی تا بری از خوان لطفم زله

گاهی ترا ابو چو کنم گاهی ز رو هفت بدکنم / آگاه شو اخو ز میای چو گفتم جفن کیله

گر جمله این بی صفت کان پرورش کنم دریای بی حدش کنم هر چند باشد قطره‌ای
از تو عدم و زفر کرم هر دم تو خندان همی قسم صد اطلس و اکسون متهم در پیش هر یک پیله‌ای
هر لحظه نو بذر آورم چون جوی پر کشته‌ای هر لحظه در رویش را فربه دهم بی جمله‌ای
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل شکر مینی اندیشهای خوش نهم اندر دماغ و کله‌ای
خاموش باش و دم مکو چون آنک تو بخشید مکو جوشان چو حلوای رضا بر جمر جوی با بله‌ای
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین هر نفس از وی حور عین هر جامه از وی حله‌ای

ولـه

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی
ای آب چه می‌شویی وی باد چه می‌جویی وی رعد چه می‌غری وی چرخ چه می‌گردی
ای عشق چه می‌خندی وی عقل چه می‌بندی وی صبر چه خوش سندی وی روی چه می‌زردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری جان خود چه قدر باشد در پیش جوانمردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد بل موی نمی‌گنجد در ابره فردی
که غصه و گه شادی دور است ز آزادی ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی کو ماه مرادیدی کو شعشعه مستی کو باده جان خوردی
زین کیسه زر آن کاسه نکو رفت تو تا سه سودت نبود رفتن او صاف شعری زری
با سینه ناشسته سودت نبود شستن گر تو چو حجر بودی رو پیوسته لوری کردی
هر روز همی آدینه وین خطبه همی دایم وین منبر عالی مقصوره همی کردی
چون مایه آن منبر خالی شود از مردم ارواح ملک آرند از غیب بر او آوردی

ولـه

نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم که لحظه لحظه ترا می عزیزتر دارم
بذات پاک تو و آفتاب سلطنتم که تا ترا نگذارم بلطف بر دادم
رخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم سر ترا بده انگشت معرفت خارم
هر آن ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر بیادم از آن ابر تکیست بادم
هر آن شربت ساقی بجمع مجوشد از آن شبی که بگفتی که من بیمارم
بیا به پیش که تا سر محبت بگشم که چشم روشن و باشی بفهم اسرارم
ز خاص خاص خودی لطف کی دریغ آید که از کمال کرم دست گیر اغیارم
خموش کرده و تا وقت خلعت تو رسید ولی مبر تو گمان چه بگه گرفتارم

ایضا

برجه ز خواب و بنگر صبح خدا دمیده چو یار روی بیای کوی یار از آسمان رسیده
ای جان چو انشستی وقت منست و مستی آخر دری گشا کین نیست ناکشیده
جهد رضای مستی برجه بکوب دستی دستی قدح بومستی بر روان گزیده
ما را مبین ز مستان گرچه خوردیم مستان افیون شو درانان مخموری و دیده
نگذاشت از قیامت نامی کنون ریاضت از دیده‌ها ندیده گوششی ناشنیده
از آب زندگانی می دان دراه کانی از قطره قطره او فردوس بر دمیده
هر چه ز دوست گفتم بیرون دوست گفتم زان سر چه داند ای جان گفتار دم بریده
با این همه دلانم گر وصل او نبستی صد جای آسمان را در ریدنی دریده
یکذره چه داند ای جان خورشید را خبر را کی داند آفرین را این جان آفریده
با این کمی ندارد چون جرعه ستاند مست و خراب گردد از خویش وارهیده
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را بیرون جسته از نور بی چرخ خمیده

ولـه

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه‌ای / در سر و در دماغ ما بسته زده فسانه‌ای
چون که خیال خوش تو دست از سوی غیب در زند / ز آتش عشق بر جهد تا به فلک زبانه‌ای
زهره عشق چون که زد نعره خوش از آن کلی / قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه‌ای
آهوی لیل چون جهد از کف شیر شرزه‌ای / چون بپرد ز یار جان قالب چون بسانه‌ای
ای گل و ای بهار جان ای می بی‌خمار جان / شاه و یگانه او بود گر تو خوری یگانه‌ای
باغ و بهار نیست بی عالم و هر درخت نی / وین همگی درختها رسته شد از دانه‌ای
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد / تا چه نماید مر کرا بر فقر دم دهانه‌ای
لطف و عطا و رحمتت جل وصال می زند / گر نکند وصال تو بار دگر بهانه‌ای
روزه مریم مرا خوان مسیح جلسه نوا / خور کنم از فراق تو امشب خشک نانه‌ای
گشته کمان سپر مدی برده ز تیر طی ما / گشته خدنگ احمدی فخر نبی کنانه‌ای
پیش کشی از کمان هر کسی می‌کند زهی / هر قدم تیر او و قصه دل نشانه‌ای
جذبه حق یکی رسن یافت ز راه تو وزن / یوسف جان ز چاه تن رفته با شیانه‌ای
خامش کن و کو ببین نفخ خوش ز طوبی بعد / هست برای جعد تو گوید شانه‌ای

وله

نبشته است خدا گرد چهره دلدار / خطی که فاعتبروا یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوار ست مردمی باید / که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمه تو شی دیر دیر هضم شوی / دلست لقمه شیرین نوش نوش گوار
به پیش موش تن خود پیل لقمه باشد / تو پیش چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تو از ادله عدمی آمده ز قحط دراز / تو را چه سیر شوی غذا چه کردم بار
به دیگ گرم رسی می‌کنی دهی سوزی / کمی سیاه کنی جامه که سر و دستار
به هیچ سیر نگردی چو معده دوزخ / مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانک پر نشود دوزخ قدم ننهد خالق / ندا دهد که شدم سیر هی قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیای خواهی / که رسته‌اند ز خویش و ز حرص و ابرار
خموش اگر می‌شمرم عطا و انعامش / از آن شمار نشود گنج هیچ روز شمار
بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق / که بیند جان اگر تو شمس گنبد دوار

وله

نشانست که جوید که تو بی نشانی / مکانست که یابد که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نبندی / که آنکه استی صورت بجو معانی
از آن سوی پرده چو شه تکرفست / که عالم از آنجاست یک ارمغانی
بنو نو هلالی نبو نو خیالی / رسد تا نماید حقایق نهانی
گداز و مباش و منو هر دری ما / که هر چیز را آتش هیچ بی ترانی
مه دیگر جانست همه از اسمانست / از افسوس سپید همان سیر برانی
کانهای ناخوش بود بوتود لها / نداند که تو حاضر هر کمانی
نجه عذر آرد رو نوش دارد / که تا نانوشته عرضها بخوانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی / برین تو بر ما قدحهای جانی
زسر گیر دای دل عروج منازل / زسر گیر دای تو مناج جوانی
خنک هر زمانی که هر باره‌ی ما / برقص اندر آید که در می سقانی
گرانی نماید در انجا و غیری / که گیرد سر مست می از گرانی
بگفت اندر آید اجزای خامش / چنانک تو ناطق در و خیره مانی
جها میکند ما در نفس کلی / که تا بی نشانی بیابد نشانی

ای نفس کلی بصورت کجاست — کیست میفرستد بوسم نهانی
مگر عقل کلی که آن عقل کل را — بهودم کسی میکند مستعانی
که آن عقل کلی شنود جهل کلی — گر آنی نیابد ز بحر معانی

ولـه

چه له بحری شود در ره ملکی از دور نظاره — که بر خضر تا آن بر اکف دریا بکناره
جو رخ شاه بدیدی برو از خانه جو بیرق — رخ خورشید بدیدی چه له کم شو تو سواره
جو بدان بنده نوازی شده با او نماری — همکان را دو سه له آگو موم زمناره
تو در بر ماه نظر کن که دولت ز رخ او روشنه — تو در بر شاه نظر کن که همه بست سواره
نه بترسیم نه بکوه دم جو کشد خنجر غیرت — دل و جان خواه او را بده هم رشوه و باره
کمر بود از آن که دارد با لطافت صفت او — که دو صد جسمه بر آرد ز دل همچو خاره
تو همه روز بر فصل شماخ و موره — تو چه دانی هوس دل بی او بیت و جواره
جو بدیدم رخ خویش زرد و سیم نقوم — که نقوش سیم روانش از کف سیم شماره
تو از آن یار نداری که سه یکسان جو بینی — تو از آن یار نداری که شدستی همه کاری
همه حجاج برفته حرم کعبه ببینند — تو شتر هم بخویدی که شکستست جماره
بنگر سوی حریفان همه مستند خوابند — تو خمش باش و چنان شو چه له ای عربده باره

ولـه

اسیر شیشه کن آن خیار دانا را — بر بر خور دل خونیان صهبا را
در بوده اند کله هزار خسرو را — قبای لعل بخشیده چهره ما را
بکام جلوه جوطاوس عقلها برده — گشاده جو دل عشاق بود عنا را
ز عکس شاد فلک سبز رنگ لعل شود — قیاس کن چگونه که کند دلها را

در آورند بر قص و طرب بیک جرعه — هزار پیر ضعیف بمانده بر جا را

چه جای پیر درابی جوه خله قند — که جادو بهید بیک غمزه جمله اشیا را
شکر فروش چنین جست مجلس و پیوست — سخن شناس کند طوطی شکر خا را

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیق بباید طریق بالی را

صلا زدند همه عاشقان طالب را
روان شوید ببینید ار که تماشا را

اگر چه بند قرار و بهانه در بود
ز مغز ما نتوانند برد سودا را

بیار ساقی باقی که جان مشتاقان
ببین بر سر سودا شراب حمرا را

دلی که بند نگیرد ز هیچ دلداری
بده تو آن دم او شراب کبرا را

زهی شراب که عشقش بدست خود بخشد
زهی کسی که نبود دست هیچ دریا را

ز دست زهره اگر بحر بحر سو جامی
رها کند بیکی جرعه خشم و صفرا را

تو ماندهء و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان میکنی تو سیما را

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
هزار عاشق و کشتی برای لالا را

بپیچ چه بگوید بهرد می لالا
بزن تو گردن الا برای لالا را

بده ز لطف بلالای خویشتن جامی
که علم و عقل ربایند هزار دانا را

و یا بغمزهء شوخت بسوی او بنگر
که غمزه تو حیاتیست ثانی احیا را

باب دیده تو غبار غم و لکد و وند را
بخواب در کن و این جنگ و گفت و غوغا را

خدای عشق فرستاد تا در و بچیم
که اینست لطف بخشش ملک تعالی را

بماند نیم غزل در دهان نا گفته
ولی دریغ که کم کرده ام سر و پا را

برآ بتاب بر افلاک شمس تبریزی
بمغز نغز بیارای برج جوزا را

ولـه

نگارا چو از دشمن شنیدی
چرا بهر دشمن ز جا الکر بپریدی

چه سو کند خوردی که دل می نگیری
مگو که بهر کی مرا خود ندیدی

مها بار دیگر نظر کن بجا کر
چنان چو ان کامیری ز کافر خریدی

تو آب حیاتی چو رویت بدیدم
چو می دوختی می بچو سود و دیدی

تو باز سفیدی که بر من نشستی
ربودی مرا این چو باز بریدی

دلم رو برید او که دست ازان دم
که در خانه رفتی و در در کشیدی

اگر جان نخواندم تو او است گفتم
که جان تا بدید بست و تو تابی بنیدی

بفرما چه می ریز که این وقت رحمت است
تو صد جا بفرما د جانم رسیدی

ولـه

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم
عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو
گفتم و تا بیامدم دل شده و مسافرم

ای چه شکر ستان هیچ نرفت از دلم
می بدر و نه واصلم می بخطیره حاضرم

چون ز مباغ طیر او هیچ هوا بحوف شد
بسته شدست راه می چونکه بتن کبوترم

سر که برات حفظ می جار در راه بقا
برد ز نحو اگر رود باشد و یار و محترم

نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش
عصمت ما شی بر تلف غالب و گشت اجرم

چند هزار هم چو او بنده بخاص پاک جو
هر دم و هر سید شان نصرت و فتح از دم

گفت کلیم ز آب من غم نخوری که ز مردم
گفت خلیل ز آتشش غم نخوری که می پرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر او
المصرا ابصر دهم جانب طب ننگرم

گفت محمد مهی من باشارت مبین
بر قمر ار قمر زنم کز قمران اقمرم

صورت را بدور کنم بیش شهنشهی دهم
کز نفس او منورم ذرکف او مصورم

نام خوشم در این جهان باشد شهره هم جو مه
در صفت وجه ظاهرم گر بر تو مستترم

بو کر د کشی و دمی بیش خوشان هم چو ک
وا ز هم از جهه و دمی ز انکه بتر و ر چنبرم

ولـه

بادهٔ ساقیا عشق بادهٔ مده   وز غم فردا دمی هیچ بیازم مده
باده از آن خم مده بو کن و بیشم بده   گر بکشایم گره هیچ کشادم مده
چون بگردد می ز سر گویم ای خوش لقا   باده نخواهم دگر مست فتادم مده
جا که خنده توام مرده نمونهٔ توام   گر نه که بندهٔ توام هیچ مرادم مده
قنبهٔ شهر توام کشتهٔ قهر توام   گر نه ز مهر تو ام بادهٔ شادم مده
صدقه از آن لعل کان بخش به درویشان   وز هوای تو جان چند فدا دادم مده
از سر کین چون گذر بوسه ده ای لب شکر   بر سر هر خاک سر گر بنهادم مده
هر که دوم بار زاد عشق دروداد در   صدره ازین صدقه و داد گر بیادم مده
شمس تو فیک نام تبریزت مقام   گر بشکستم تمام هیچ تو دادم مده

وله

وا ابدا لا که ای تو نشانی نرسد   مرده بدان تن که به وصف و معانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد   هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
وای از آن لحظه که ز عشق تو در آتش نبود   هم چو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد   جز بگوش هوس و جز به زبانی نرسد
غفلت مرد زن از آن راه دراندیشه نشست   از غم آنکه و را تره نبانی نرسد
این زمان چند بکی تا ز زمان باز رهی   پیش از آن چه که زمانی به زمانی نرسد
هر چه آن که ز نار است همان نار طلبند   آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد

وله

وقت آن شد که در آن روح فزا آویزی   هر نفر ز بر آتش و و هوش بدو آویزی
بند بکشا چو درختان میوه باد بهار   زانکه زهر دست تو آباد شوم تا بیزی

بشکر خنده و معنی تو شکر شد عملی   در صفات تو شکر خواجه جوابش بیزی
زیر دیوار وجود است تو نیز آن گنج گهر   گنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی
ار قرا ضه از آن ریخته در خاک تنست   تو قراضه تن مغربیل الوهی بیزی
تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت   که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
تیغ در دست در آمر سر میدان ابد   از شب و روز برون تا که چو برق شب خیزی
آب حیوان بکش از چشمه بسوی دل خود   زان دل خلقت جان بو مثل کاریزی
ور نیابی بکر بر آسوی شمس الدین   که بجان صحبت ز عرش و بدن تبریزی

وله

در ای برده جانت دل خلقان بنهانند   ز درخم تیغ فوق هست همه جانند و بجانند
تو از نقصان و از بیشی نگوئی چند اندیشی   در ادراکی بخویشی که بیس بی خویش و خویشانند
چه دریا که می نوشند چو دریا جوشند   اگر چه خود که خاموشند دانا اند و مپدانند
در آن جو بای بو مرجا یکی قومند هم جان   در ای گنبد کبود و در هوا قبان همی رانند
ایا درویش با تمکین بسیلتر گو وزرو تزیین   بیا در بزم مردان بین که ایشان جان مردانند
ملوکانند درویشان ز مستی جمله بیخویشان   اگر چه خاکی اندر ایشان ولیکن شاه و سلطانند
ز گنج عشق زر دیدند قلم شمس تبریز ند   ز کان لعل و یاقوتند ز کان جان ارکانند

وله

هر که خورد از آن می صبح یافتی   شرح نمیکنم که بس عاقل و اشارتی
فهم کنی تو خود که تو ز بیرکی با خاطری   باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی
نای بنه دلا همی ارد و صبح نالهٔ   جنگ زجنگ تو کرده حزین حکایتی
کاه چو چنگ میکند پیش دو تن رکوع خوش   کاه چو نای میکشد بهر دم تو قامتی

ذره وجود در ریخ از آن شیره و شیر ایکان | شیر و شیره خلد را نیست حد و غایتی
ذره و باده جو زر باکانه خود پیشمان ببی | نیست بتر ز نافه‌ای منصب بی جنایتی
باده شاد جانفزا تحفه بیامد از شما | تا غم و غصه را کند اسیری و سیاستی
عقل ز نقل تو بشود منقل از عقیلها | دانش غیب باید از تبصره و فراستی
جام جو آتشی بتو ادر سر و سینه شعله‌ای | مست تو راجه کم شود تجربه با لطافتی
دست که یافت مشتری مانند درج مکی | سر که بتافت از طرف کی طلبد براستی
شست تو ماهی مرا جمله نشاند مدتی | دام تو کو کسی مرا داد بغم ریاضتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی | باک دلی و سطوطی تو سعه و اعالتی
نفس خسیس در من و عاشق مال و الف کهی | یافت ملیح رحمت از دو جهان فراغتی
تر کز نبادتی شما هست فوهی نه بخوری | زانکه نخاست متصل جح تو و مصافتی
هیچ مکو دل بهله طاقت راه نیست | طاق شو از فضول خود ما ندهد طاقتی
سرد اتو جز و لا تا نبود که کمان | بر سر نیست کنو سرد لب علتی
حشر شود ضمیر تو در سخن سخیر تو | نقد شود در پی جهان عرض تو اقیامتی
جانب ملکتو که تا از نظر شریف ما | زنده کنی صور کلان خویش شد سر عادتی
از بد و نیک بحر ما رکند نشو و فای تو | زانکه تو راست درکرم تابتی و بصارتی
جاروی دل مریدرا کو سهو آن جا رقی | حرز دل بحر تو نیست یقین طهارتی
منبر بیاد بیدو رفته غشاو غادیه | کعبه روان شده ز تو تا که ز یادتی
روح سجود میکند شکر وجود میکند | یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
بر کرم و کرامت خنده‌ای آفتاب تو | فتنه‌ای بر آن ابو فتح کرسی عادتی
جمله بجست و جوی تو مشتاقان بوی تو | رو بکعبه کرم مشتغل عبادتی

نیخ سر از مصاحفت نور چو جامعت | یاد کو فت از او ستاد طلعه رنج آیتی
بس کن و ای جو دل کای ناله و قصه حزین | بوی بود بخامشی جود ل با شی علتی

ولَه

بوده ز باده جانی که جنانیم همه | که سر از پای و می از جام ندانیم همه
همه سرسبز تو از سوسن و زشاخ کلیم | روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه در بند هوا اینده هوا اند کماست | که بر و رفته از ین دور زمانیم همه
هم چو سر نا بخروشیم بشکر لب یار | همه دکان بفروشیم که کانیم همه
زعفرانی رخ ما از حذر چشم بدست | ما حریف جمی و لاله ستانیم همه
مصحف ابرهیم و بساقی همه شوکت زحکم | که جز از دست و لطفی می‌ستانیم همه
هر که جان دارد از گلشن جان بوی برد | هر که او دارد دانست که آنیم همه
دل ما جو دل ما مرغ مست ز اندیشه بونی | که سبک دل شده نو از دل گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق ره ما بخشند | که کمر بخش مر از بخت جوانیم همه
جان ما را بصفا اول بیکار طلب | زان که در پیش روی قبه ستانیم همه
در پی بوده ظلمات بشر بنشستیم | زان که جویان نور سحر بوده سوزانیم همه
شمس تبریز که آفاق از و نور گرفت | سر قدم کرده از و شاه جهانیم همه

ولَه

گل و آنکو بلطف سوی خار آمده | دل تازه و باز کرده و دلدار آمده
شه را نگو برآمده مهمانت شحنه | دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگو که شهنشاه اختریست | از بهر عذر کار ز غم خوار آمده
منگر بنقطه خوار تو آنرا نکو که دوست | اندر طواف نقطه چو پرکار آمده

از دل بپرس که دل از صد دلبر اوست / اندر وثاق این دل بیمار آمده

این عشق همچو روح در این خاکدان تن / مانند مصطفی است بکفار آمده

هم چون بهار سوی درختان خشک ما / از نوبهار حسن بایثار آمده

بنگر بنوبت بهار و لی دلخوش نگر / در باغ زنده گشته و در کار آمده

جانها اگر نه بینی در دلبران نگر / با قد سرو و روی چو گلنار آمده

در عین هر کرشمه آب حیوة دید / از چشمه‌ای که مایه دیدار آمده

گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر / منصور وار خوش شاد شوی بسر دار آمده

آمد بهار عشق ببستان جان بیا / بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده

اقرار می کند که حشر و قیامت است / از مردگان باغ دگر بار آمده

ای دل ز خود چو با خبری رو خموش کن / چون بیخبر مباش بانکار آمده

ولـه

هله نومید نباشی چو ترا یار براند / گرت امروز براند نه که فردات بخواند

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا / ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند

اگر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها / ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند

نه که قصاب بخنجر سر میش ببرد / نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند

چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر / تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند

بمثل گفته‌ام این را و اگر نه کرم او / نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند

همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد / بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند

دل من گرد جهان گشت نیابید مثالی / بکه ماند بکه ماند بکه ماند بکه ماند

هله خاموش که شمس الحق تبریز ازین می / بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند

ولـه

هم نظری هم خبری هم قمران را قمری / هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

هم سوی دولت دری هم غم ما را فرجی / هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری

چند فلک گشت قمر تا بخودش راه دهی / چند گوارید شکر تا که درو درنگری

گر بخرابات بتان هر طرفی لولی هست / لاله رخا تو ز گل لاله ستان دیگری

هم تو جنون را مددی هم تو خمار خوری / تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری

چون صبحی دل او دین مجلس ما را گو هست / مادر دولت بکند دختر جان را پدری

ولـه

هر که بدانستم که مه این صورت نغز / آتش زند خوبی او در جمله خوبان چین

کی ره بود اندیشه را کان شیر غوار اندیشه‌ها / بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون جبین

گفتم بدل یار دگر رفتی درین خون جگر / گفتا خمش یاری بیا یکبار روی او ببین

از روی گویم باز خواز طره گویم باز مو / از چشم مستش دم زنم یا از نهان ابروی چین

حاصل گرفتارم همی مستغرق خواب ای حکیم / شب تا سحر نعره کنان المستغاث ای مسلمین

اندر خور روی صنم کو لوح تا نقشی کنم / تا نقش اندر فتد در روح ما ما و طین

از دود مهر آتشین بر رو کرده اند اسمان / وز آسمان گوید که می بد جود تو او اندی حنین

اندر هوا بابی بود در جانب پنهان مرا / کای عاشقان گیم زنان اینک بعاون ...

دولت نگه ویری شده اندر هم ... شده / در کف گرفته مشعله از مشعله عین الیقین

زین شعله‌های معتمد سرد ایمن نیک ... / چون موی اندر شهر شد بد اشتال یوم ...

کی تشنه ماند آن جگر کو دانه حویها / گر بسته مانم مخزنی بر خازنی کامد امین

ای باغ گور دی صبر یا ازدی و سیوه ... / الصبر مفتاح الفرج ای صابران ...

شمع جهانست او قمر از آسمانست او قمر ... چون جان بصورت سودای او بنهان اندرین

ولـه

هوسیست در سر من که سر بشر ندارم ... من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم

دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی ... من از او بجز جمالش طمع دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش بدو کون هست و ابس ... چه شد ار کلاه بفتد چه غم ار کمر ندارم

ز فراق جان مغزی که ز دود دیده خون فشاند ... تو کمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم

سحری ببرد عشقش دل خسته را ایجابی ... که از روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن ... دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

سحری فتاد جان را ابو طیب معانی ... که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم

چه شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد ... که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

تبریز عهد کردم که شمس الدین بیاید ... بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

ولـه

ای یار غریب من آمد بسوی خانه ... امروز تماشا کن اشکال غریبانه

ای یار وفا ابس اخوان صفا ابس ... در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه

ای چشم و چراغ من بی وی کوش سخن ... بگشای لب نوشین ای باز هوش افسانه

امروز می باقی بی صرفه دهای ساقی ... از بهر چه کم گردد ای یک دو سه پیمانه

من باز شکارم جان در بند مدارم جان ... زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه

قانع نشوم با تو صبر از دل من کم شد ... رو باد گری میکن من نشنوم افسانه

من دانه افلاکم یک تخم درین خاکم ... چون عدل بهار آید سر سبز شود دانه

تو افقه مرغانی زان دانه که میدانی ... یک مشت پر افشانی زانبار پر از دانه

ای دانه مروارید تو سر جو فلک ازرق ... ای دوست بگو مطلق لیستی جنین دانه

باری دگر ای جان تو زنجیر مجنبان تو ... وز دور تماشا کن بر مردم دیوانه

خود کاشی نخلست این بازیچه دو ختلین ... صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه

جا گوش کشان آمد در سوی خوشان آمد ... زیرا که بهار آمد رفت از دی دیوانه

شمس الحق تبریزی از ما بچه بگریزی ... شمعیست شعاع تو ماییم چو پروانه

ولـه

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست ... ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم ... باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم ... زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا ... بر چه فرود آمدیم باز روید این چه جاست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما ... قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت ... ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست ... شعشعه این خیال از رخ چون والضحاست

در دل ما در نگر هر دم شق قمر ... از نظر آن نظر چشم تو آنسو چراست

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان ... کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست

بلکه بدریا دریم جمله در او حاضریم ... ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست ... باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست ... نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

درج عطا شد پدید غرش دریا رسید ... صبح سعادت دمید صبح نه نور خداست

مشک بیندای سقا هی بنه خم ما ... کوزه را در اکنها تنک تر از تنکناست

از سوی تبریز یافت شمس حق نفحه‌ای
نور تو هم متصل با همه وهم جداست

ایضاً

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می‌رسد
سلطان سلطانان ما از سوی میدان می‌رسد

امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم
کان یوسف خوبان ما از شهر کنعان می‌رسد

مست و خرامان می‌رود پوشیده چون جان می‌رود
[illegible] انسو که سلطان می‌رسد

اقبال ایادار بشد دستار دل ویران شوه
افتان و خیزان شده کز بزم مستان می‌رسد

فرمان ما الی ای پسر با ما وفا الی ای پسر
نسیم [illegible] ای پسر کامروز فرمان می‌رسد

بر نور وشو چون آسمان سبز شو چون بوستان
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می‌رسد

[illegible] ای پسر [illegible] ای بی‌دل [illegible]
زیرا ز بوی زعفران کو پنبه خندان می‌رسد

امروز مستانی چو عیسی بین [illegible]
[illegible] مستیهای او حرفی پریشان می‌رسد

ایضاً

سرا آواز ارغنونی فکارم بو جگر خواره
دلم بردی نمی‌دانم چه آوردی دگر باره

فغان از چشم مکارت [illegible] ابرو دلی کارش
که باره باره بیش ابی و بی یاسی دل باره

برای ماه مجنون را کشیده جور [illegible]
مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست ابن کاره

بیار ای جام پر آتش که تا ماند آتشهش خوش
به شور و آن مهوش برون از چرخ و استاره

بزن آتش بلا شست من خلق از بام طشتش
بزرگان نعمه بدارد و چه خواهد کرد بیچاره

دلم شد جای اندیشه و یا که بر شیشه
ندانم شهمش تیر بری دلت سنگست یا خاره

هزاران جان فدای تو برای یک فدای تو
دهند جان و بر آساید برای ماه عیاره

چه جای دل چه جای جان شود هر لحظه قربانی
چو عاشق گشت دل بی‌دل ایشد ز سحر چشم سحاره

از آن ناله که نمودی تو زیر و روی خوبان
دو صد خورشید افلاکی شوند از نور استاره

مگو باشد عنایاتت فروغ نوش شفاعاتت
نوازد در دم قالت دل عشاق آواره

همه بس کن دلا تسلیم شو تسلیم [illegible]
بود باشد تو اتمامی ز شاه جان دگر باره

وله

همه صد رو بد عالم منشی بخسب امشب
که براق برآمد فاز افزون نقاب

چو طوطی بسته بود شکر [illegible] گفته بود
تو بر ابر آسمانی با کشاطوی وه مذهب

نفسی فلک بپاید دو هزار در گشاید | چو امیر خاص اقرا بعطا گشاید آن لب
سوی بحر رو چو ماهی که بیابی در بی‌ناهی | چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو خبر ز تو شنیدم چو قلم بسر دویدم | چو بقلب تو رسیدم چه غمم ز صدای قالب
ز سلام خوش سلامان بکشم ز لیک دامان | که خوشست از سلامت دل و جان من مطیب
ز کف نبی شرابی زدم چنین جوابی | عجبست اگر بماند بجهان دلی مودب
ز غمان چو بر ستند ز نیاز حق بوستند | بمشاغل انا الحق شده فانی ملهب
بکش آب را ز بر کل که تو جان آفتابی | که نماند درد صافی چو شد او بکل مرکب
صلوات بر تو آدم که فزوده باد هر دم | که بقرب کل بگردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفی سوزت چو حیا مقسم بیشم | سوی جان من کی است سوی قیمهان مرتب
بسخن ملوک کیر فی بولست نه بگفتن | که ضمیر بای بهبند فرود نب دیوار نب

ولـه

بود روا ای بنی هادی بشد از و سستان بیشه | میان بگشاد اسرار و میان جو بست اندیشه
به پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل | که آنجا دید محرم را سبیل برجست اندیشه
رسید از عشق جاسوسی که بسم الله کرسی | بوسش چو بر اندیشه بخورد شد بجز مست اندیشه
خرابات مغان جو شد حریفان را و ساغر شد | همه عقل مصور شد ز بی سر مست اندیشه
بوست او از خود اندیشی جان شد او بخویشی | که او از کس همی بوسید بجز خود هست اندیشه
فلک از خود جدا کرده همه سست خود بی بهره | که از هر کس فرو بسته گره بکشوده دست اندیشه
جبین اندیشه را ملکی نهد دامن پیش و پس | کمان دارد که هر تیری بدام [illegible] مست اندیشه
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید | چو هر جو نقش را بهر بست فرود [illegible] بست اندیشه
جواهر جمله ساکن بد همه هم جو امالی بد | شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
جهان کهنه را بنگر که فرو که کی نو غم | که در کهنه زاد از دل که نو از دست اندیشه
که در ذره از آن دار ذکه ناشه زاده زاید | نتیجه سر بلند آمد چو سر بر جست اندیشه
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد | چو مریم را ز دم عیسی شد آبستن اندیشه
چو شه شمس تبریزی فزاید دو مرا مرخوش | از آن خوش فضل کبر کا دل خست اندیشه

ولـه

همه عاشقان بشارت که چو جسم و جان نماند | دل آن بجز خبر چو بدا که آن نماند
دل او چو آب حکمت ز غبار باشد نید | همه تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه هر آنکه در جهانست هم عشق جاودانست | جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو هم چو مشرق اجل تو هم چو مغرب | سوی آسمان دیگر که باسمان نماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان | پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است | چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
دل تو مثال بام است و حواس ناودانها | تو ز فوق آب خور که سر ناودان نماند
تن آدمی کمانست نفس و سخن چو تیرش | چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند
تو ز لوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را | منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند

ولـه

هر شش جهت ای جان منقوش جمال تو | در آینه دریابی چون یافت صقال تو
آینه نه ای بند اندازه و عرض خود | در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدت بر سبلت بیش | گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش | ای عشق چرا افتاد در دام و جوال تو
ای عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد | شد بسته او دانه جمله پر و بال تو

صد فوج طواف او دکرد زمین تو — صد بدر سجود آورد پیش جمال تو

با توسک نفس مار و باهی و مکر اوری — خورشید سجود آرد پیش شغال تو

بی پای جو روز شب اندر سفریم ای جان — جو بهر سد از کرد و [illegible] نعال تو

تاریکی ما چو بود در حضرت نور تو — فصل بد با چو بود با حسن فعال تو

از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده — از صدر جنان آمد چو وصف نعال تو

دریای دل از مدحت می جوشد و می غرد — لیکن لب خود بستم از شوق معال تو

وله

جمله روزه می بگو بنده که مهمان توام — من پریشان سر زلف پریشان توام

تلخ شیرین لب ما را زمرمر بود [illegible] — نقد ده نقد که عاشق خریدار توام

انچه دادی و بدیدی که [illegible] — مرد آن جو عد ان چشمه حیوان توام

باده جو [illegible] — وانکهان جلوه شود که مه تابان توام

وانکهان جام جو [illegible] — که نیم جان تو [illegible] جانان توام

مرکش [illegible] — که صیادم من و [illegible] توام

وانکه از دست [illegible] — که از [illegible] ایوان توام

ابدور [illegible] — مژده ای مست که [illegible] توام

بچو بر کف که [illegible] — خوش [illegible] توام

مر سه بندت [illegible] — که [illegible] توام

در خانه جمله بگشای که در کوی توام — قصه جایزه بر خوان نه که [illegible] توام

همی بتو جمیع بگو [illegible] ابر گو — که نوشیدن انشدی قصه شیدای توام

وله

انچه می آید ز وصف این زمان و زمن — برمر بد مرده خوانم اندر اندر کفن

خود مر بدم نمیرد کاب حیوان خورد است — وانکه او از دست که از ساقیان ذوالمنن

ای نجات زندگان وای حیات مردگان — از سرو نم بت تراشی وز مرو بت شکن

گر بو انداز در روی باد دولت برود — از خیال گل آب گردد نو جهی مانند می

ور مها زلب باز گیری ور گلستان ساعتی — از خمار سر گرانی [illegible]

ور زمانی [illegible] — جان بجهد از تن [illegible] از خویشتن

گر نه [illegible] — چاره نبود [illegible] عاقبت او بتن

گر جنین [illegible] — از حریصی [illegible] جمله عالم مرد و زن

اندرین [illegible] — آب حیوان خورد نیست و تا ابد باقی بدن

چاشنی سوز شمعت [illegible] — برجو [illegible] سر نهادی [illegible]

صورت صنع تو آمد ساعتی [illegible] — که شمع [illegible] می شد انجا [illegible]

[illegible] نقش [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

قول که تا [illegible] — مالک الملکی [illegible]

جامه شعر [illegible] — یا که خود جامه زیب [illegible]

شعرش از [illegible] کشیم و [illegible] — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

وله

زاب جو ر آتش ان ساغر [illegible] ابر گو — سبل ای سیمبر مشعله سیما بر گو

بحر بر جوش جو [illegible] — لف بر [illegible] صفت لولو لا [illegible] گو

هر کسی دارد در سینه تمنای دگر — زان میشمه کز و زاد تمنا بر گو

جمع کن جمله هوسهای پراکنده بهم / وان همه در هوس کوی بتان شد زده سحابر کو

زافتابی که برانگیزد از مشرق جان / که بذوق محو شو زظلمت و ما بر کو

تیغ جهت آتش و بوی مجمر از زنده / سر بکردان بسوی آنجا و هم اینجا بر کو

چند باشی چو تنور این شکمت پر ز خمیر / ای خمیری دمی از خمره صفا بر کو

چند چون زاغ بود نزا تو در پر کین / خبر آنجا چو طوطی شکر خا بر کو

زیر آن کن بده از جام می روحانی / صفت شعشعه جام مصفا بر کو

مست کن پیر و جوان را پس از آن مستی کن / مست پیر و بر و زین عیش و تماشا بر کو

همین بتر جمع بکردان غزلم را بر کو / که تو شیدا شنی قصه شیدا بر کو

وله

ای نوبهار عاشقان جاری خبر از یار ما / ای از تو ابستی جمیع وی از تو شد با غها

ای باد طلی خوش نفس عشاق را فریادرس / ای بالاتر از جان و جا افسر کجا بودی کجا

ای فتنه روم و حبش حیران شوم کی بود خوش / پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفا

ای چون بهار راستی از قوی یار ما ستی / بر سینها مستی بود با من ها جانفزا

ای قیل وای قال تو نوش وی جمله اشکال تو خوش / سال تو خوش ماه تو خوش ای سال و مه ما کر ترا

ایضاً

جمله تو جمع کن الکون که حنانیم همه / کو می و جام و سر از پای ندانیم همه

جام پر دست بساقی نگرانیم همه / فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه

از معلم که خرد بود بشد با طفلان / یله کرد از جنون تخته زنانیم همه

با بر همه خود از مجلس ما دوش که بخت / چون که بیرون زده عقل و کمانیم همه

میر مجلس تو بیی ور ما همه در تیر نوایم / بندار غمزه وار تیر و کمانیم همه

زهره در مجلس می از کار ببرد / ورنه کز دفته رو جو وسر طانیم همه

چشم از طرفه بخواند ما عقل ربود / تا ندانیم که اندر همه دانیم همه

گفت ساقی همه را مست بتاراج دهم / همچنان کن هله ای جان که چنانیم همه

هم چو غواص تی کو همه بی نام و نشان / غرق از قلزم بی نام و نشانیم همه

وقت عشوه طرب انگیز تو از جام مدام / در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه

نزد عشاق بهار همه پر از باغ و چمن / بیش هر منکر افسرده خزانیم همه

می جهد شعله دیگر زرمانه دل من / تا تو او هم نیاید که زبانیم همه

ساقیا باده بیاور که عبرانیم همه / که بجز عشق تو از خویش برانیم همه

وله

هر که بی پیر شود دشمن او دوست کلم / دشمنم از سر آن کو که شود والسلام

او شکر ستار هر آنکه شد اندر شکر / الله جنین مراد اجاد و دل من عالم

در غلط افکنند باستنام و سیاقها / تنگ شکر بستد و امر آنها و سنام

از جهت این رسول الفقر که الفقر کنز / فقر کنند نام کنج تا غلط افکنند عام

وحی بود ایشان بود کنج در ایشان بود / تا که زر بخته او نبود هیچ خام

وله

هر که آتش می بارد او خرقه زهد دارد / زخمی چو حسینی اینش جامی چو حسن دارد

نیست الکوما بش آفتاب دعوان جا بجش / زیبا از سفر زلفش در دست رسن دارد

نفس ارجه که درآید شد او را سخن خواهد شد / کر راستی خواهی از سرو و چمن دارد

صد مه اگر افزاید چو چشم خوش ناید / با تنگی چشم او کار ما ختن دارد

کر صورت شمع او کاندکی غیبت / بر سقف رخ نور نور تن لو شمع لگن دارد

گر باد گرانی کند در ما نگرانی تو / ما روح صفا داریم کو غیر بدن دارد
بس مست شود سنگی از اندیشه ابدال / کو خود شده سنتی با دار از زلف شکن دارد
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست / در بیشه جان ما از شیر وطن دارد

ولَه

تو آب روشنی تو در این آب و گل مکن / دل را مپوش پرده بد را تو دل مکن
با کار بکر دل بتماشا نشسته اند / دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن
دل نعره میزند که بکش خویش را بعشق / ور جمله یار نگردی دل را بحل مکن
مس را که زر کنند یکی علم و یوسفت / زینها که میلی نشود زر بجهل مکن
دوری بکشت ای تن و گر دل بکشته / سی سال دور باش و سی را بجهل مکن
چیزی که زیر پا و ز افلاک سوده اند / این سرمه نیست دیده از آن مکحل مکن
هنگامها ست در ره و هر جا مایستید / بیگاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

ولَه

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری / در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش که آن گوهر عالم همه شد بیرون / مانند وران دلبر بنمای کجا داری
در عیش نشسته‌ای در عشرت و خوش کردن / تو روی ترش با ما ای خواجه چرا داری
در عالم یاد نکن مستی بود و خوش کی / سبحان تو چه دل تنگی و بی غصه چرا داری
چندین بنجور این فهم تا چند کنی ماتم / هم رنگ شو ای خواجه هم درد و دوا داری
از تابش تو جانی جا گشته چنین دانا / بسم الله و مولانا که یاده ما داری
شمس الحق تبریزی چون صاف شکر بیزی / با تیره میامیزی چون بحر صفا داری

ایضا

تو چرا جمله نبات و شکری / تو چرا دلبر شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی / تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنی / تو بیک غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو سیمین خلقی / تو چرا پرده مردم بدری
تو چرا فتنه مردم شکنی / تو چرا چست چو قوس قمری
همه دلها چو پر اندیشه تست / تو کجایی بچه اندیشه دری

ولَه

دیدی که چه کرد آن یگانه / برساخت بر ید یک بهانه
ما را و ترا کجا فرستاد / او ماند و سه بوسی خانه
از سنگ برون کشید مکری / شاباش زهی شکر فسانه
ما را بفریفت ما چه باشیم / یا از جو کافر ساحرانه
ارباب که او بدست دارد / بربند و کرد در زمانه
بر توسن مملکت سوارست / بر دست ویست تازیانه
گر او کمر کهی بگیرد / که را دو کهی کشان کشانه
بادی که ز عشق اوست در تن / سالک نشود ترا زبانه
عشاق مذکرند و اینها / درمانده اند درمیانه
بر دست همیشه مصحفی / از عشق که گفته ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح / شعرست و دوبیتی و ترانه
بس صومعها که صید عشقست / بر دست بحر بی‌کرانه
بر در که اوست جان مسمار / بر دوخته خویش بر ستانه

ساقی بیا کی قدح که مائیم | مخمور باده شبانه

ای تیر زمین کز آتش دل | تا چرخ همی زند زبانه

برخیز میان مثال خرگاه | ترکانه بیا تو در میانه

مستم کن جو نرگس خویش | بشنو سخن قصص کتانه

هشیار زمی فسانه ناید | مانند رباب بی کمانه

جون مست شوی زباده حق | بربا زرند کمین بسمانه

بی خویش گذر کند ز دیوار | بر روی هوا شود روانه

با خویش ز حق نشد مبین خویش | نه از یاد خلق و نی فلانه

طفلند خلایق و حدیثش | ما میگوییم کودکانه

ولـه

ای طوطی شیرین نفس وی بلبل شیرین نوا | هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جانفزا

دعوی خوبی کی کند با ضد عدوی اشنا | تا جهره رجون زعفران با چشم تو ابر کوا

غم جمله را نالان کند نامرد و زن افغان کند | کاه داد دمها از غم او کشت حو ظلم ازدها

غم را ببر انشکم باد و ور باش زیر و بم | تا غلغل افتد در عدم از عدل نوای خوش صدا

ساقی ما را یاد کن که دارها جون باد کن | ارواح را فرباد کن جر عشق از شیر لقا

جون تو سرافیل دلی زنده کی آب و گلی | در دم زراه مقبلی در گوش ما نفخ خدا

ما فوتنا بخته کنیم بکاه ا میخته | هین از نسیم باد جان که راز کنده کی جدا

ای دانهای نازنین محبوس مانده در زمین | در گوش یک یاران خوش موقوف یک باد صبا

تا غم بسوی غم رود و خرم سوی خرم رود | تا گل بسوی گل رود تا دل ابر ابر سما

خاموش کن انگون دمی دستور بود گفتی | سری که نقلش نیست کس در گوش اخوان الصفا

ولـه

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم | از رشک قمیر تست که در جادری شدیم

فرداد را فکنیم ز سر چادر بدن　　بینی که در شکر حسرت مائیم و فرقدیم
رو در ابشو پاک شو از بهر دیدنک　　ورنه تو دور باشی که ما شاهد خودیم
ان شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز　　ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
چادر جو دید زادم ابلیس کور درد　　ادم نواش کرد تو دیدی نه ماردیم
باقی فرشتگان بسجود اندر امدند　　گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
در زیر چادرست بتی کو صفات او　　ما را از عقل بر سجود اندر آمدیم
اشکال کند بیرز اشکال شاهدان　　گر عقل ما نواند و در عشق مؤبدیم
چه جای شاهدست که شیر خداست او　　طفله نه دم زدیم چو ما طفل ابجدیم
بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش　　زیرا تمام قصه ازان شاه بستدیم

ولَه

امد به شهر صیام سنجر سلطان رسید　　دست بدار از طعام مایده جان رسید
جان ز قطیعت بجست و ستب طبیعت ببست　　قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات دست بیغما نهاد　　زاتش والموریات نفس با فغان رسید
البقر است موسی عمران بنمود　　مرده از وزنده شد چونکه بقربان رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد　　چون در زندان جان بیوجها نان رسید
بوده ظلمت دریده جان نقلاب بو برید　　چون ز ملک بعد ازان باز بایشان رسید

ایضاً

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را　　این جو بیرا این خوش قد و قامت را
ای شیخ نمی بینی این گوهر شبنی را　　این شعشعه نور این جاه و جلالت را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را　　این روضه دولت را وین بخت سعادت را

ای خوش دل خوش دامن دیوانه تو هی یک　　در کش قدحی با من بگذار ملامت ها
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر　　انوار جمال تو بدرید ضلالت ها
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را　　چون عید وصال امد بگذار ریاضت ها
گر ناز کنی خامی ور بار کشی راهی　　در بار کشی یابی احسان و ملاحت ها
خامش کن و خاموشی بهتر ز عسل نوشی　　در سوز عبارت ها بگذار اشارت ها
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها　　از تابش تو یابد این شمس حرارت ها

ایضاً

ایا گم گشتگان راه نی راه　　شما را باز می خواند شهنشاه
همی گوید شهنشه هان بیایید　　صلای شهره سرهنگان بدرگاه
به پیوندید پیوند قدیمی　　چو حق حسبی بود دامان الله
چو یوسف تا عزیز مصر باشید　　برون آیید از زندان و از چاه
دل بیگانه شد باز آ بخانه　　که تو را آید شبانگه سوی خرگاه
بمقناطیس اید اهنی　　بسوی کهربا اید یقین کاه
کنون درهای گردون بر گشادند　　که عاجز نشد فلک از ناله و آه
چو گنج جان به کنج خانه داری　　بگوشی می تنیدم همچو راه

ولَه

بیا تا چند کس با هم بسازیم　　چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم　　چو عیسی ما جنبی مریم بسازیم
اگر از فوز ندا دم کس نماند　　چه غم داریم با ادم بسازیم
وگر ادم ز ما هم گوشه گیرد　　بجان تو که بی او هم بسازیم

یکی جانیست ما را شادی انگیز   که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم   و گر زخمی رسد مرهم بسازیم
به پیش کعبهٔ روی تو بمیریم   بدان چاه و بدان زمزم بسازیم
بتبریز است دایم سجدهٔ ما   به پیش شمس تبریز هم بسازیم

وله

تا عاشقان یارم بیکارم و بی کارم   سرگشته و پابرجا ماننده پرگارم
ماننده مریخی با ماه و فلک خشمم   وز چرخ کله زرین بر تنکم و بدعارم
گر خویش منی یارا بنگر که چه بی خویشم   زاسرار چه می پوسی چون شجره و الطارم
جز خون دل عاشقان شیر نباشا مد   مرزاید هران شیرم دل جویم و خون خوارم
بیمارم و میرانی هر فاتحه می خوانی   ای دوست نمی دانی کز فاتحه بیمارم
منصور اشارت کرد کز خلق بدار آمد   از تندی اسرارم منصور زنی دارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم   من مرده نمی شویم من جاده نمی خوارم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی   اقرار چو تو کردی بیزارم و بیزارم

وله

تو چه دانی که ما چه مرغانیم   هر نفس زیر لب چه میخوانیم
چون بدست آورد کسی ما را   ما گهی گنج و گاه ویرانیم
چرخ از بهر ماست در گردش   زان سبب همچو چرخ گردانیم
کی بمانیم ما درین خانه   چون درین خانه جمله مهمانیم
ما چو فردا شهیم در همه مصر   چه غم امروز اگر بزندانیم
گر بصورت گدای این کوییم   تو بمعنی ببین چه سلطانیم
گرچه خود مفلسیم در ظاهر   تو بباطن نگر که ما کانیم
عهد ما کرده ایم با شه خویش   هیچ از عهد رو نگردانیم
تا درین خرقه ایم از کس ما   هم نرنجیم و هم نرنجانیم
شه چو معمار ماست شمس الدین   زان همیشه چو روش خدانیم

وله

ای مه چو درد آید خود را عجب شناسی   درد ار چگونه آید از راه بی قیاسی
گویی که می شناسم لطف بر او دعوی   ور گویی می ندانم کفرست و ناسپاسی
بردانم و ندانم گردان شدی تو حلقی   گردان و چشم بسته چون اشتر خراسی
می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی   گرمی مپیچ ایرا در بند احتباسی
یوسف خرید کوری با مزده قلابی   از کوری خریده وز کاسد تحاشی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده   اینک رسن برون آ تا در زمین تناسی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو   اینک قبای اطلس تا کی درین لباسی
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم   گوید طرب بیفزا افزون حریف کاهی
از بانگ طاسی ماهی بگرفته می گشاید   ماهست منم گرفته بانگی زن ای ترک طاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت برویند   تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

وله

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را   می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفا
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل   از تابش او آب و گل افزون از آتش در ضیا
گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان   گفتا سر تو نردبان سر را در آور زیر پا
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی   چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا

بر آسمان و بر هوا صد ره بپیرایی نوا / بر آسمان بر ارتشی هر صبح هر شم جون دعا

ولَه

ای صورت روحانی امروز چه آوردی / آورده نمیدانم دانم که مرا بردی

ای گلشن نیکویی امروز چه خوشتر بویی / بر شاخ که می خندی در باغ که پروردی

امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی / در باغ که غلطیدی از دست که می خوردی

از طبع زر افشانی از همت سلطانی / پیران و جوانان را آموخت جوانمردی

بگذر ز جوانمردی کان هم ز دویی خیزد / در وحدت هم رزی میکش قدح دردی

هم داروی و هم دردی هم جمعی و هم فردی / هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی

بالای همه در مجلس بنشینی و میا با ما / ترسیم که میاره بگریزی و بر گردی

کز زانکه همی ای باخویش میبر دل را / گز دادی و دلی دیدم که گرمی که سردی

ایضاً

امروز جمال تو سیمای دگر دارد / امروز لب نوشت حلوای دگر دارد

امروز گل لعلت از شاخ طرب رستست / امروز قد سروت بالای دگر دارد

امروز خود ماهت در چرخ نمی گنجد / وان سکه جون جوخت معنای دگر دارد

امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلو خاست / دانم که از و عالم غوغای دگر دارد

ای آهوی شیر افکن پیداست ز تو چشمت / کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد

در عشق دو عالم را امروز بر کردم / اینجا که چه می جستم کو جای دگر دارد

امروز دلم عاشق فرداست دلم مشتاق / امروز دلم در دل فردای دگر دارد

ولَه

از دلم صورت ار چه بختی می نمود / جاشنی شکر او زد هی می نمود

بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر / کو پری خفت از دل فغان از دل من می نمود

همه مرغان چمن سوی چمن می پرند / بلبل از واسطه گل ز چمن می نمود

جان پروانه مسکین که مقیم لگنست / تو ادات نه بسوزد ز لگن می نمود

بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو / بوالحسن بیرون در افتاد و حسن می نمود

گر سبو بشکند آب سبو کی شکند / جان عاشق بسوی گور و کفن می نمود

وین جوش و مستی بود و حال دلم افتابست / لاجرم منبر دل جز بر من می نمود

ولَه

ای خواب بجان تو ز خدمت ببری امشب / وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب

هر جا که پری تو و پران شود آن مجلس / ای خواب درین مجلس تا در نپری امشب

امشب بجمال او پرورده شود دیده / ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب

واللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا / تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب

گر خلق همه خفتند باری تو بحمد الله / گر دوش تو خفتیدی امشب بتری امشب

با ماه که هم خوابم تا روز سخن گوییم / کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب

شد ماه گواه من استاره سیاه من / وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

ولَه

این بنده آورده باز آمد و باز آمد / چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

چون عنبر و قندیل جان پر روغن بخدای جان / در وا بگشای ای جان ز بهر نیاز آمد

ور زانکه بگیری در بر حکم تو بنهد سر / بر بنده نیاز آمد بوشه همه ناز آمد

بر شمع که از زنده شد روشنی دیده / کانور اکه که از آمد او محرم راز آمد

زهر آب ز دست او گر فرق کنم از می / بس در ره جان جانم و الله که مجاز آمد

آب چو آتش را چو آرزن کجا فروشد ... کی بنیند و رویش را چشمی که فراز آمد
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن ... وز من که آشدم ایمن کار عمر دراز آمد
ای دل چو از ین کوی بس آب چه بجوی ... تا چند صله کوی هنگام نماز آمد

ایضا

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد ... و آنکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد
از زلف بلور تو شیرین شده جور تو ... هر چند که جور تو بی شد قدم دارد
ای نازش حور از نوای تابش نور از تو ... ای آنکه دو صد جور مشتاق و ستم دارد
ور خود حشمش بنمود خورشید بود تنها ... آنرو حشم مستش صد بلبل و علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده خوش خفته ... در سایه از زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن ... گفتا بصد فرمانی کو دید بشکلم دارد
تا نشکنی ای شیرین جز زر نشود پیدا ... و الله که بسی منت بر لوح قلم دارد

وله

ای بنده باز کرد بدرگاه کبریا ... بشنو زاسمانها که علی الصلا
درهای گلستان زین تو گشاده‌اند ... در خارزار چند دوی ای برهنه پا
جانرا مر افریدم و در پیش داده‌ام ... آنکس که در رداد هموساز شو دعا
باغی که شاخ و برگش و گویا و زنده‌اند ... باغی که جان ندارد و جان نیست جان فزا
هر دو جهان تو است زهی جوه بخش ... تا چار پنج روز قناعت کنند زما
جانها مثال ذره معلق همی زنند ... هر یک چو آفتاب ندا فلاک کبریا
ای زنده زاده جوی از ین کنه مردگان ... خود تا سه می نگیرد از بی مردگان تو ما
ایشان چو ماز اول خفاش بوده‌ایم ... خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا

ای صوفیان عشق بدرید خرقها ... صد جامه جاک کرد گل از لذت صبا
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل ... از من سلام و خدمت و ریحان لاله را

وله

ای کشته زتو خندان بستان و گل رعنا ... پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما

ای چرخ ترا بنده وی حلق زتو زنده ... احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناکه ... پر گنج شود بستی فردوس شود بالا

هر سو که تو در واری درویش تو کل رو بد   هر جا که فرو د ابی فرشت همه زر بلوا
افدم که ز بد خویی دشنام و جفا گوی   میگو که جفای تو حلوا است همه حلوا
یارب دل ناز ش بصد عمر دراز شده   قهر شده و ناز شده تا فخر بود مارا

ایضا

اگر نیستی تو در عاشقی خام   بیا مکر بز از یار او بد نا م
نوار مرغ که میل دانه داری   نباشد در جهان بی دانه بی دام
مگر ناموس یا قلش بنشین   که پیش عاشقان چه خواص چه عام
اگر ناموس راه تو بگیرد   بکش او را و خوش فش را بیاشام
حریفا اندر آتش صبر میکن   که آتش آب میکردد بایام
نشان ده براه میخانه آرامست   که دادم می جهانی را بیک جام
برادر کوی قلندر کدامست   اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم   زهی مرگ و زهی پیرک و سی انجام

وله

اگر امی که خوردی بسحر نبود کبرا   بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
چه تفرج و تماشا که رسو ز جام اول   د و منش نعوذ بالله چه صفت کنم سحر را
غم و مصلحت نماند همه را فرو دوانز   بس از آن خدای داند که کجا کشد شمارا
تو اسیر بوی و رنگی بمثال نقش سنگی   بجهی جواب چشمه ز درون سنگ خارا
بده ای روا فدیمی ای کریم ساقی   چو جان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بد غلام دولتی ده   نگرم که از خمارت نگران شدم بیالا
نگران شدم بدان سو که تو لولو سراخو   که روانه باد ار چو که روانه شد زدریا

ایضا

ای که لب تو چون شکر جانانه فرایند شکنی   وی که دل تو چون حجر جانانه فرایند شکنی
عشق درون سینه و دل همه ابلینه شو   نرم دلا تو ای بسر جانانه فرایند شکنی
هر که اسیر سر بود آنک برون در بود   خاصه که او بود دو سر جانانه فرایند شکنی
ای صنم لطیف تو گرچه کمند حریف تو   دست بزلف و عنبر جانانه فرایند شکنی
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او   او دگر است و تو دگر جانانه فرایند شکنی
چونکه شوی تو مست او باده خوری ز دست او   ان نفسیست با خطر جانان بکه فرایند شکنی
مست درون سینها بر سر آبگینها   زود و سبک تو بر گذر جانانه فرایند شکنی
تو چو نمود در بشر جمع شوند خیره شر   خیره مشو دری خبر جانانه فرایند شکنی

ایضا

امشب عجب است ای جان گر خواب بسر آید   وار چشم کجا خسبد کو جون تو شهی باید
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب   کار یار بهانه جو بر تو لنهی یابد
هر بنده آن عاشق کو نیز بود صادق   کز جستی و شب خیزی از ملکی دارد
در خدمت شه باشد شه همه شه باشد   تا از مه الاعلی چون مه شبهی باشد
بر زلف شب این غازی چون دلو رسن سازی   اموخت که یوسف را در نهر چهی یابد
از اشتر بیچاره نومید شده است ازجو   میکرد دو در خوی تا مشت گهی یابد
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو   باشد ز شب قدرت خالی سیهی یابد
زان لعل تو در آتش گردند دری سودا   تا هر دل سودایی از تو شرهی یابد
اندر پی خورشید شب مهر امیدک   از ماه بلند تو با شد شبهی یابد
امشب شب قدر امد خاموش خوش و مستک   تا هر دل اللهی از حق و لهی یابد

ولَه

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی / که مست غزلخوانی که پای عمل کوبی
که در بکر دانی کاهی شکر افشانی / که غوطه خوری عریان در چشمهٔ ایوبی
خلقان همه مرد و زن لب تشنه و در شیون / در دولت و داد او ما غرقهٔ آن خوبی
از دوست می باید جو یوسف تو میاید / از بهر چنان مهمان جون خانه نمی روبی
جون رز جو نمی سازی جهد اسب نمی تازی / جون سر به نمی بازی از عرصهٔ مجنونی
از نعل کود را تش زانسوی زیج و شش / از جذبهٔ انست ای کاندر غم و آشوبی
کی باشد و کی باشد کو کار ز تو تیر آشد / بی عیب خود جانا از جملهٔ معیوبی

ولَه

آمده که راز من بر همه کس بیان کنی / وار شب بی نشانه را جلوه مه نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش / گفتم می نمی خورم گفت ملامتی زبان کنی
گفتم و ترسم از خودم عقل برد از سرم / دست برم بجعد تو سر تو ز من گران کنی
دید که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی / جان بتو بردی اوردی روی بر آن گران کنی
با همه کار بلهوسی همچو منی بله هم / عالم غیب دا منم راز ز من نهان کنی
کنج دل زمین منم سجده نمی تو بر زمین / قبلهٔ اسمان منم وجه به آسمان کنی
شور شهی نکر درو نور نظر دهد ترا / ور بستیزه سرکشی روز اجل زیان کنی
انکه رخت بداد او زرد شو از برای او / چونکه تو بی سبب روی روی چو زعفران کنی
هم چو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو / حیف بود خروس را بانک چو ماکیان کنی
کی بمثال اقوضو قوض دهی قراضه / نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
ور بنثار ما روی راست چو تیر ساقی / ماه است تیر چرخ را بزه خود کمان کنی

بهتر از این کو مر بود جرم تو آنکه بود / شرح که دهم که بیش من بی جهه نهان کنی
غصه در آن دل بود عقل برد از سر من / دست برم بجعد تو سر تو ز من گران کنی

ولَه

ای غم اگر موشی بیش منت بار نیست / بو شکر ست این مقام هیچ ترا کار نیست
غصه در آن بوم بود که دل او تنهیست / غم همه انجا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر در شوی ور همه شکر شوی / بنوم ولب کو بهت خواجه شکر خوار نیست
در دل اگر تنگی است تنک شکر جای اوست / ور سفری در دل است جز بره دلدار نیست
ای که تو بی غم نه میکنی رو دفع غمست / چاره کارت بساز جز نظر یار نیست
ماه از آن روی او بیست غیر ابروی او / بوی بود قسمی آنکه محرم اسرار نیست

ولَه

ای یوسف خوش عذار امد / وای عیسی روزگار امد
ای کار تو مرده زنده کردن / برخیز که روزگار امد
وای سبز تو صد هزار نصرت / برمرکب نو بهار امد
شیری که بصید شیر گیرد / سرمست بمرغزار امد
دی رفت و برو نقد بستان / کان نقد خوش عیار امد
از شهر نگر که جون بهشت / میگوید و شهر یار امد
میز دهلی که روز عید ست / میگوی طربی که یار امد
از ماه زغیب سر برون کرد / گر ماه بود غبار امد
از خوبی او قرار جانها / عالم همه بیقرار امد
بهر پای عشق بر کشایید / کز جرخ نهم نثار امد

ای مرغ غریب پر بریده — بر جای دو جوی جیحار آمد
یاری دل تشنه سینه بگشا — کان گنج شده پدیدار آمد
ای یار بیا و پای میکوب — کار بود چو پایدار آمد
از بهر مکو که ار جوان شد — زاغیار مگو که یار آمد
گفتی که بشه چه عذر گوییم — خود شاه باعتذار آمد
گفتی که کجا روم ز دستش — دستش همه دوست یار آمد
ناری دیدی و نور آمد — خوبی دیدی عذار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد — بگو بخته شرمسار آمد
خامش کن و لطفهاش مشمر — لطفیست که بی شمار آمد

ولە

از اول امروز حریفان خرابات — مهمان تو اند ای شه سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت — ای قبله دل آن کیست بگو جان خرابات
هر کز دل عشاق بفرمان کسی نیست — گو مست خرابست بفرمان خرابات
صد زهره باواز سوی یار درآید — گر ابر برآید مه تابان خرابات
مالا ز لب و دندان اجل هیچ نترسیم — چون زنده شدیم از لب و دندان خرابات
هر جان که شمس الحق تبریز دهد دل — او کافر عشقست و مسلمان خرابات

ایضا

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد — باز از روی جانها از راه جان برآمد
باز از ریاض رضوان دریاچه خلد واشد — ارواح تا بکردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی برآمد کو قبله شهانست — باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد

سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند — کار شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره — از لامکان شنیدند خورشید محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون و بیرون — نی چپ نه راست نی پس نی از برابر آمد
گویی کجا چه سو نیست آنسو که جست جو نیست — گویی کجا الکو روی آنسو که آن سبز آمد
آنسو که میوه‌ها را این نخلی رسیده است — آنسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
آنسو که خشک ماهی شد بیشتر خضر زنده — آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
این سو که دوراما چون شمع گشت روشن — این جلوه بر سر ما چون تاج مغفر آمد
دستور نیست جانرا تا گوید این بیان را — ورنه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدانسو — این سو چو درد بیند آنسوش باور آمد
باور باشی تا درد آنسوش رو نماید — آنسو که بیند آنکس از درد مخبر آمد
از پادشاه اعظم در بسته بود محکم — پوشید دلق آدم ناگاه بر در آمد

ولە

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن — چه چشم داری وای چشم ما بتو روشن
بیوصال تو آدم گریست سیصد سال — که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن
بقدر گریه بود خنده و تو یقین میدان — جزای گریه ابوست خنده‌های چمن
اگرنه از نسب آدمی برو بگری — که نیست از نسبی کاورا رنگ حزن
چو فوج سپاه ندید ست روسیه شاه — چو نور قیصر رومی تو راه رنگ بزن
ز گفت توبه کنم تو به نیست سود مرا — به پیش شحنه آن ای ارسلان رنجه شکن

ولە

بیا ای مونس جانهای عشاق — ببین اندیشه و غوغای عشاق

بیا ای مهر خوبان رو برافروز / ز شمع روی خود سیمای عشاق
نمی‌ای سر از طاقی برون کن / ببین این غلغل و اوای عشاق

ولـه

بیار ساقی و باده فدا سر و دستار / زهی کباده دهد دست جام جان دست ار
بیار جام حیاتی که همچو مزاج تو است / که مونس دل عشق است و محرم اسرار
بیار جام که جانم زارز و مندی / ز خویشی نیر برامد چه جای صبر و قرار
درای مست و خمار و ساغر انگیز دست / روا بود چو تو ساقی و ما نه‌ای هشیار
ازان شراب که گر جرعه ازان بچکد / ز خاک تیره برویید همان زمان گلزار
ز جام لعل که گر نیم شب ازو بهار سد / میان چرخ و زمین پر شود ازو انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی / که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل من رازهای پنهان است / شراب لعل بکو دار و پرده بردار
مرا چو مست کنی آنکهی تماشا کن / که شهر این چگونه است در میان شکار
تبارک الله ازان دم که پر شود مجلس / ز بوی جام و ز نور رخ جنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانبان شمع / نهاده جان بطبق بر که این بگیر و بیار
ز مطربان خوش آواز نعره مستان / شراب حور که کم خمار کند رفتار
ببین بحال چو اثار کهف کز خوردند / خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
چه باده بود که موسی بساحران بخشید / که دست و پای بدادند مست بیخودوار
زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف / که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
چه هر بخت ساقی تقدیر بس پر جبینی / که غم نخورد و نترسید از آتش کفار
هزار بار شو کشتند و بیستی میرفت / که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
صحابیان چو جنه به پیش تیغ شدند / خراب و مست بدیدار احمد مختار
غرض محمد و ساقی نبود جامی بود / پر از شراب خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوسیره بوده او همه / که مست وار شد از مال و ملک خویش بیزار
چه سکر بود که او از داد سبحانی / که گفت رمز انا الحق و رفت بر سر دار
ببوی از می و شراب روشن و صافی / چو مست سجده کنان پیر و بوسه بحار
ز عشق از می و خاک گشته رنگ امیز / ز تف از می آتش فروخت خوش رخسار
و گرنه باد چرا گشت همدم و غماز / حیات سبزه و بستان و دفتر و گفتار
چه بی‌نشانه می دارد این شب زنگی / که خلق را بگی جام می بود از کار
ز لطف صنعت صانع کدام را گویم / که بحر قدر منه او را ابد بنیست کنار
شراب عشق تو شیم و بار عشق کشیم / چنانک اشتر سرمست در میان قطار
نه مستی که ترا از وی عقل اید / نه مستی که کند روح و عقل بیدار
زهر چه دارد و غیر خدا شکوفه کند / ازانک غیر خدا نیست در جهان طیار
کجا شراب طهور و کجا می انگور / طهور اب حیاتست ار دگر مردار
دمی بیو خول و زمانی کند چو بوزینه / باب سرخ سیه روی کرد کی افکار
دلست خم شراب خدا شورش بکشا / سر شی بکل بکر فتست طبع برگردار
جوانک سر خم را کنی خالی / بر آید از خم بوی صد هزار اثار
اگر درایم و اثار او فرو شمرم / شمار ازین و دگر نبود تا بروز شمار
چه عاجزیم به احصی فرو داریم / چو گشت وقت فرو داشت جلم ابرار

ولـه

بهر دلی که در آید چو عشق بنشینی / بجوش شور ازان که دل چشمه چشمه شیرینی

کلید حاجت خلقان از آن بشد بدست شما
که جان جان جهانی و نور امینی

دلا بگوی خرابات ناز تو تخم ند
مگر تو بینی و ناموس با جهان بینی

دوان السبت و بلی جان بی بدل بودی
ترا نمود که آنی جه در غم ابینی

بگو بگو که جه جستی که آنت دست نهاد
بیا بیا که تو سلطان این بساط زمینی

تو تاج شاه جهانی را عزیز تر گهری
عروس جان جهان را بجز اکه او بینی

جه جنگ در زده در جهان و قانونش
که از ورای فلک زهره در قوا بینی

بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند
نه بشنوند ز ابلیس انا که تو طینی

میان نیستی و کودکی بصد خدمت جین
کنند خدمت تو بجز ازین که تو بینی

ستاره وار بانگشت می نمونیت
جو آفتاب کنون مشتهای او تعینی

اگرچه در خور نازی نیاز را مگذار
برای رشک او یسه خویش را امینی

خمش بسوره اقرا بسی عمل کردی
زصوت و حرف گذر کن کنون تو والتینی

ولـه

با هر که تو در سازی میدان که بیاسایی
زبیروز بزر دادم زیرا که تو افزایی

تا تو نشوی رسوا سری نشود پیدا
این جام نیاشامد جز عاشق رسوایی

بردار صراحی را در سوز صلحی را
از جام مباحی را درکش که بیاسایی

در حلقه ارمستان در کله و در بستان
امروز قدح بستان کو عاشق فردایی

در رزم زبر دستی ملکی تو جنین مستی
تا بگذری از مستی ای عاشق هر جایی

سر فتنه او باشی همو خرقه قلاشی
در مصر نمی باشی با جمله شکر خایی

شمس الحق تبریزی جان را جه شکر ریزی
جز با تو نیامیزد جانهای مصفایی

ولـه

جو بیکی بیدار او صد جان به ارزد
بده جان و بخوان زان و میرو

تو جام عاشقی بستان و میرو
همی معشوق را میدار و میرو

شرابی باشی بی خاشاک و صورت
لطیف و صاف همچون جان و میرو

جو دیدی انجنان سیمین بری را
بده سیم و بنه همیان و میرو

اگر عالم شود کویان ترا جه
نظر کن در همه خندان و میرو

اگر گویند زراقی و سالوس
بگو هستم دو صد چندان و میرو

کلوخی بر لب جو همان با خلق
شکر را گیر در دندان و میرو

کیست ان مه خداوند شمس تبریز
در آن دو نظر آن سلطان و میرو

ولـه

جو از سر بگوییم بود سرور او
جو می دل بجوییم بود دلبر او

جو من صلح جوییم شفیع او بود
جو در جنگ اییم بود خنجر او

جو در مجلس اییم شراب است و نقل است
جو در گلشن اییم بود عبهر او

جو در کان روم او عقیق است و لعل
جو در بحر اییم بود گوهر او

ور در دشت اییم بود روضه او
جو بر جرخ اییم بود اختر او

جو در صبر اییم بود صدر او
جو از غم بسوزم بود مجمر او

جو در رزم اییم بوقت قتال
بود صف نگهدار و لشکر او

جو در بزم اییم بوقت نشاط
بود ساقی و مطرب و ساغر او

جو نامه نویسم بر دوستان
بود خامه و کاغذ و محبر او

جو بیدار باشم بود مونس او
جو خواب ایم بیاید بخواب اندر او

جو جوییم برای غزل قافیه
بخاطر بود قافیه گستر او

تو هر صورتی که تصور کنی   چو نقاش و خامه بود بر سر او
تو چندان که برتر نظر میکنی   از آن برتر تو بود برتر او
برو ترک گفتار و دفتر بگو   وزین شش جهت بگذری داور او
خمش کن که هر شش جهت نور اوست   که از به که باشد ترا دفتر او

ولَه

چه باشد چاره عاشق بجز دیوانگی کردن   چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن
ز هر ذره بیاموز پذیرفتن و بر جستن   ز پروانه بیاموز بدان دیوانگی کردن
چو شیر مست بیرو چه نه او دارو نه آخور   که آید ننگ شیر از روبه سالی کردن
سرافراز است که لیلی بدان زد و با شیون   چگویم باز آن لیلی کجا بود انگی کردن
اگر باشد شب روشن کجا لبشد بجای روز   هلا گر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن
اگر چه جوی شیر نیست ولی کو هیسر درنا   کجا فرزین شه بود کجا فرزانگی کردن
توهی پیمانه اسرار چشم و گوش را بربند   نشاید کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن

ولَه

چنان مستم چنان مستم من امروز   که بیروزه نمیدانم فیروز
اگر زندان مجبوری بیاکو   ز من مجنونی یاد ربیاموز
بجور و مهری هشیار باید   دری بره نیست جز مجنون قلاوز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی   مثال نقش می‌بر جامه بردوز
خلیل افروز با آتش همی گفت   که مویی گر ز می باقیست درسوز
بدو میگفت آتش که ای شاه   به بهشتی بجیرو تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت   تو از غیر خدا محفوظ و محروز

بیا ای مستان از حق شرابی   ندارد غیر عاشق اندر این سوز
چو ناگفته به پیش روح پیداست   چه بو شنید شود بر روح مرموز
خمش کن از خصال شمس تبریز   که از بهتر که باشد کنج مکنوز

ولَه

چهار روز بودم به پیش تو مهمان   سه روز دیگر و خواهم بدین بقیه میدان
بگو از سه و این چهار روز ترش نکنی   که تا نیفتد و این دل بصد هزار کمان
کشیدی از لب خندان بر آن گوارش ماست   که تعبیه است و صد گل شکر درو انسان
ترش مکن که تو خواهد ترش شدن آن رو   که میدهد مدد قند هوش و جان
مرا سخن همه با اوست گر چه در ظاهر   عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
خموش تا نفزند بر چنین حدیث هوا   از آنک باد هوا نیست محرم انسان

ولَه

چاره کو بهتر از دیوانگی   بگسلد صد لنگر از دیوانگی
ای بسا کافر شدند از عقل خویش   هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج فربه شد برو دیوانه شو   رنج گردد لاغر از دیوانگی
در خرابات که مجنونان روند   زود بستان ساغر از دیوانگی
همچو منصورند و بر باد و لشکر   فارسان لشکر از دیوانگی
وه چه محروم اند و چه بی‌بهره‌اند   کیقباد و سنجر از دیوانگی
بر پری بر آسمان همچو مسیح   گر بر آری شهپر از دیوانگی
شمس تبریزی برای عشق تو   بر گشادم صد در از دیوانگی

ولَه

چو عید و جوز و عرفه عارفان این موقف است برای کار گواری ز قاضی الحاجات است
ز مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست ز مخزن زر سلطان بهر دهند زکات
بی درهای بسته بهر گشادن می آید گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
بمست هر چار و بینل زرفتنی می آید شنیده بانگ تعالوا التاخذوا الصدقات
بیا بیا الذی کی ببین زکات ملک بطور موسی عمران و غلغل میقات
دریده پهلوی همیان جود از زر بسیار دریده قوصرهاشان ز بار قند و نبات
ز فر مرد و جهان مور خود چه تاند بود خمش کن و بنشین چون همی شنو صلوات

ولـه

چند گریزی ز ما چند روی جا بجا جان تو در دست ماست همچو کلوخ عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف زین رمه پوز طرف هیچ تو دیدی وفا
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده جو همچو سرای زمین مشو از کفن مرده است در تن تو آن قبا
دامن تو پر سفال بیش تواند زر و مال باور و آنکه لکی کاجل آرد فنا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا چند کشی در کنار صورت گرمابه را
گوی که زر و گهر می طلبم بخش کن مر بسیما میروم نیست زر انجا روا
زین سخن بوالعجب بسته کنم همچو لب لیک فلک جمله شب میزند الصلا

ولـه

باز رسیدیم ز میخانه مست باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند دست زنید ای صنمان دست دست
ماه وجود را همه مستی کند چونکه سر زلف تو افلاک شکست

زین روز بر گشت خرابات ما خنب نگون گشت قرابه شکست
پیر خرابات جهان سوز دید بر سر بام آمد و از بام جست
خوش بر آورد یکی می گزو مست شود نیست شود نیست هست
سر بشکست همه بهر سوی ریخت چند کف پای حریفان بخست
آنکه سر از پای نداند کجاست مست فتادست بکوی الست

باده بوستان همه در عشرتند — تشنه تو بشنو ای تن بوستند

ولـه

چه نیکبخت کسی که خدا همیشه ترا — در مراد را بسعادت همی کشاد ترا
که برکشاید و در ما مفتح الابواب — که تراو منزل بخشید بحر و بتو لنا
که داند را بفشاند زان که بدرخت — که سر برآر بباله و میفشان خرما
که در مند در این که بود زیر زمین — که کشت مادر شیرین و خسرو حلوا
که کرد در کف کار زر و خاک را نمره — که کرد در صدف ابر اجواهر ها
بجان و تن بر سعیدی بجذبه جانان — بتاب قوس کشی بجذب او ادنی
هم افتاب شده مطوبت که خیر سجود — ز دست قامت سرو وی ز دست طل القصا
جنین بلند خرامی برد همای ضمیر — شنیده بانگ تقیر زرد الی علا
گل شگفته بگویم که از چه می خیزد — که مستجاب شد او را زان بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل از کی یار یافت — دمی گشای بخند که طی یا بسما
بدی بگوید و گلشن که هر چه خواهی کن — بفر صدل شهنشه نترسم از نیما
چو اسمان و زمین در گفتی کم از بیست — تو گر زمین بر باشی کجا بوی ها کجا
حواس معنی عالم باتفاق همه — بجز نجو مت معنی کجا برند و اسما
شد اسم مظهر معنی که اردت اعرف — و ز اسم یافت فراغت نصیب عرفا
کلیم را بشناسد بمعرفت طور — اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا
بگونه جرخ بگردد بگرد داور شی — که افتاب و مه از نور او گرند سنا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نامی — علم چشم ای از نور گر جدا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو عمل — که می خرامد از این پرده روی یوسف ها

به جای عقل بود رفت عقل و هوش از دست — که ساقیست دلارام و باده اش گیرا
خموش باش که این شرح او همو گوید — که افتاب عیان به که تابد از بالا

ولـه

چرا امکنو شدی ای میر خوبان — نمی گفتم که مجنون را مشوران
تو میگویی که بنما غیبیان را — ستیزا او را چه نسبت با ستوران
در این دریا چه کشتی و چه تخته — در این بخشش چه نزدیکان چه دوران
عدم دریاست این عالم یکی کف — سلیمانیست وین خلقان چو موران
زجوشش بحر اید کف بهستی — دو باره کف بود ابرار و توران
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد — چه می افتد از صبر این صبوران
ازین بحر اند زشتان گشته نصران — ازین موجند شیرین گشته شوران
نبرد ازین بمن ای شمس تبریزی — که در عشقت همی سوزند حوران

ولـه

چو تو دیگست جان تو بجانم — که هر چیزی که اندیشی ندانم
ازین تو دیگتر دارم نشانی — بیا تو دیگ و بنگر در نشانم
میان خانه ات هم چون ستونم — ز بامت سر فرو چون ناودانم
بدر و پیشی بیا اندر میانه — مگر شوخی مگر اندر میانم
منم همزاد تو در حشر و در نشر — نه چون یاران دنیامی زبانم
میان بزم تو کودان چو محرم — بر بزم تو که ساقی چون سنانم
اگر چون برقم در پیشه سازم — چو برق خوبی تو بی زیانم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد — اگر من جان دهم یا جان ستانم

بتو گر چار دهی هم باشد تجارت / که بدهی بهر جانی صد جهانم

درین خانه هزاران خواجه بودند / تو بنشسته که این خان و مانم

یکی کف خاک گوید زلف بودم / یکی کف خاک گوید استخوانم

شوی و حیران و ناله عشق آید / که بیشم آنکه زنده جاودانم

بکش در بر تو سیمین بهاری / که از خویشت همی دیر و ارهانم

خمش کن خسرو آلم گو شیرین / که شیرینی همی سوزد دهانم

ولـه

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم / بس علتیان را که ز غم باز خریدیم

سبلتهای کهی را و غم بی سر و بن را / زر گیماش ز بیماش بچنگاله کشیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم / بسی مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم

بپرسید از آنها که بدیدند نشانها / تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان / غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

سر قصه بگوییم غم از خانه بروبیم / همه شاه و خوبیم و همه چون مه عیدیم

طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم / ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم

مپندار که این نیز ملالست و پلیدست / این شیوه و عقاقیر ز فردوس کشیدیم

حکیمان چنینیم که قاروره نگیریم / که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

دیدار بازم کن چه هیچ آه که اغلب همه بخونه / دل گراف مبر آنکه ما باز بریدیم

ولـه

خواب از چه از باشد تا عقل تو بستاند / دیوانه نخسبد شب بگر چه لهو نتواند

نه روز بود نی شب حرمذهب دیوانه / از چیز که او دانا او داند و او داند

از گردش گردون شد روز و شب این عالم / دیوانه اینجا گر در دور نبگرداند

گر چشم و سرش خسبد نی سر همه چشمست او / از دیده جان خود او لوح ازل خواند

دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو ماهی / با خواب چو همراهی او با تو کجا ماند

دیوانه دگر سانست او حامله جانست / میلی که بجانانست با غیر نه بجهاند

زین شیوه اگر خواهی از شمس حق شاهی / تبریز همه عالم از نور تو افشاند

والـه

خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقی / کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی

کاش بدانسته برجه در ایستاده / کاش بدانستی برجه قمر عاشقی

شیر فلک زین خطر خون شده اسپش جگر / راست بگوییم هر نج سخت اگر عاشقی

چشمه ای آفتاب خواب نه بیند فلک / چشمه انور روشنست تیر نظر عاشقی

ای گل تر راست گو از چه دریدی قبا / وی مه لاغر شده برجه سحر عاشقی

ای دل دریا صفت موج تو از اندیشهاست / هر دم و کف میلی برجه گهر عاشقی

آنکه از و گشت دل غم نخورد از خرنگ / ور تو سپر بفکنی سست سپر عاشقی

جمله اجزای خاک هست چو ما عشق باک / لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی

ای خود اربا خودی دم مزن و دم نخور / چون هنر خامشیست برجه هنر عاشقی

ولـه

خوشتر بود گر کاهلی یک سو نهی / ور همه یاران تو زود بر جهی

هست سر تیز شعار شیر نر / هست دم داری دوی روبهی

بر فروز آتش و ندرر دست تست / یوسف با تست اگر خود در جهی

گر غروب آمد نگو را ندر شدی / باز طالع شو ز مشرق چون مهی

بیهوده جهان تو اسب را توکا نعره زد … که بگوش تست خود خبر کجی
ساز عشق فرمود پس مردانه رو … گفت شاهنشاه جان بنود تهی
هم چو زهره ناله کن هر صبحدم … وانکه از خورشید بی شاهنشهی
بی وجه شب هر روشنی اختریست … بعد کاهش یافت ار مه فربهی
بس که آخر توبه کردی از مقال … در خموشی هاست حسن الهی

ولـه

در هوایت بی قرارم روز و شب … سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را هم چو خود مجنون کنم … روز و شب را خود کدام روز و شب
جان و دل امی خواستند از عاشقان … جان و دل ادامی سپارم روز و شب
تا نیابم انچه مغز منست … یک زمانی سر نخارم روز و شب
ناله عشقت مطربی اغاز کرد … گاه چنگم گاه تارم روز و شب
میزنی تو نغمه بر میرود … تا بگرد و در زبور اورم روز و شب
ساقی کردی بشیر و اجل صبوحی … زار خمیر انوی خمارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو … در میان این قطارم روز و شب
میکشم مستانه یار بی خبر … هم جو اشتر زیر بارم روز و شب
تا نکشایی نقدیف روزه ام … تا قیامت روزه دارم روز و شب
جوز زدوان فصل روزه بشکنم … عید باشد روز کارم روز و شب
تا بسالی نیستم موقوف عید … با مه تو عید دارم روز و شب
زار شب وعده که دادی خود وصل … روز و شب با تو شمارم روز و شب
بس که گشت هم جانم نسته است … زیر دیده اسر بارم روز و شب

ولـه

بر دوار تو استاده هر گوشه سلیمانی … وز فایت مستی تو هر کاسه سلطینی
بس جان گزینی بوده سلطان یقینی بوده … سر دفتر دینی بوده از عشق تو بی دینی
کو جو هر جان بود بر کو حرف به بیهودت … کو سینه ره داری کو دیده شه بینی
هر مست میخورده ده دست بر آورده … لیکن عشق فزون باد از هر طرف آیینی
کو منو بخوان یاسین تا عشق سود تسکین … جانی که بلب آمد چه سود زیاسینی
او و حسن آن دل را کو لذم لب جان باشد … که باده رجان گیرد که طره برچینی
هرگز نکند مارا عالم بجوال اندر … گر شهر تو تبریز بر کو دم و خرچینی

ولـه

دگر باره بشوریدم بدین سانم بجان تو … که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو
مرا ان دیوانه بندم که دیوار ابهی بندم … زبان مرغان بهمیدانم سلیمانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من … نخواهم جان بی عمر را توی جانم بجان تو
جو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم … جو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
اگر بی تو برافلاکم بو ابر تیره غمناکم … اگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو
گر آبی خوردم از کوزه خیال اندرو دیدم … ولی یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو
شماع گوش من نامست شماع هوش من جانست … عمارت کن مرا اخر که ویرانم بجان تو
در و وضو معمد مسجد تو بی مقصود دوای شد … بهر سو بی که گردانی بگردانم بجان تو
سخن با عشق میگویم که او شیر و من آهویم … جه آهویم که شیر ان که بانم بجان تو
تو عید جان قربانی به بهشت عاشقان قربان … بکش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو
جه خویشی کرد مصبور عجب بالی دل پرخون … که یادیدست از خویشی ز خویشانم بجان تو

ز عشق شمس تبریزی به بیداری و شب خیزی   مثال ذره حیران بود پیشانیم بجان تو

ولہ

ما را در جهان درمان مبادا بی شما   مرگ باد بی شما و جان مبادا بی شما

سینه های عاشقان جز او شمار وشن مباد   گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما

بشنو از ایمان که میگوید باواز بلند   با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما

جانهای مرده را ای جود جز عیسی شما   ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما

چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشیم   رخ چون زر کردیم ای جان مبادا بی شما

ولہ

دلبری و بیدلی اسرار ماست   کار کار ماست چون او یار ماست

نوبت کهنه فروشان درگذشت   نو فروشانیم و این بازار ماست

نوبهاری کو جهان را نو کند   جان گلزار است لاله زار ماست

عقل کو سلطان هفت اقلیم شد   همچو دزد آویخته بر دار ماست

انکه افلاطون و جالینوس نیست   بر عنا و علت بیمار ماست

گاو ماهی و ثریا تا ثری   شیر گردون نیز بیمار ماست

گرچه او از مهر بود بی تو پاک شد   مهر خوار غم بد کنون غمخوار ماست

دعوی شیری کند هر شیر گیر   شیر گیر شیر او کفتار ماست

تو اگر خویشی و تو اگر خویشان میکنم   هر چه خویش ماست کو اغیار ماست

مدرسه عشق و مدرس ذو الجلال   ما چو طالب علم او تکرار ماست

خود بدوستی نام یار آخر التیست   کاندرو اقرار ما انکار ماست

هر غزل کان بی می این خوش بود   بی نوا بیرون ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی منور ذو الجلال   در دو عالم مایه اقرار ماست

ولہ

در حلقه عشاق ندا که خبر افتاد   کز تخت یکی ماه رخی خوب بدر افتاد

جسم و دل عشاق چنان برشد از این   تا قصه خوبان که بنا منز در افتاد

بس چشمه حیوان که از ان جسم بجوشد   بس باد گزان باد ره در چشم و سر افتاد

ماننده در شب که ز لشکر او ملش   در غارت شکر همه را اختر افتاد

چون ران یل حیوان بهر بهشت علم انداخت   بر لشکر حیوان دل ما را الذرا افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت   گفتیم کز ان نور بما این نظر افتاد

ولہ

ز حال غنچه براید همی مثل گوید   که خواجه هر چه بکاری همان بروید

تو اگر نفسی مانده عشق مکار   که هست قیمت مرد هر انچه می جوید

بشوی دست خویش و بیا انجا بنشین   که آب بهر وی امد که دست و رو شوید

زهی سلیم که معشوق او بخانه اوست   بسوی خانه نیاید گزاف می پوید

بسوی من بنوا ایده وانه گر عیبیست   و گر خرست بهل تا تلیز می بوید

کسی که همره ساقیست کی بود هشیار   چرا نباشد مست و چرا بیفروید

کسی که کان عسل شد چرا ترش باشد   کسی که مرده ندارد بگو چرا موید

ترا بگویم و نبهان که گل چرا خندد   که گل ز خشم بکف گیرد و نبوید

بگو غزل که صد قرن جان گریخوانند   تسبیح را که خدا با فشان نفس بوید

ولہ

صنمی که امد بسر کوی تو مخمور دگر   هر که امد بتماشای تو دل خون دگر

عاشق روی تو آن به که گردون نکشد
مگرش جای دهی بر سر کوی دگری

عاشق تو نبرد حیله و افسون کسی
تو نخواری و تو بیدمی بر دلش افسون دگری

عشق روی تو بیشش سوی جنون دام است
که ندیدست رخ زنج کلگون دگری

رحمتی کن تو بدار هیچ غم که بدام افتاد
که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگری

گرد ری خانه یکی سوخته مفتون
که بشبها شنود ناله مفتون دگری

از پی نیشکرت اشک چو اطلس بارم
چاره ام نیست بجز اطلس و اکسون دگری

وله

در خانه نشسته بت عیار که دارد
معشوقه قمر روی و شکر بار که دارد

بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند
بی پرده عیار طاقت دیدار که دارد

از پرده دل اهل خرابات رسیدند
ای زهره کلید در خمار که دارد

گفتی بخرابات دگر کار ندارم
خود کار تو داری و دگر کار که دارد

چون جعد در آویخت نگاری زره موی
دستار که دارد غم دستار که دارد

ما طوطی فیبیم شکر خورده و عاشق
از کان شکر جای بقنطار که دارد

یک عشوه دلدار به از دامن دنیا
دنیا چه باشد غم دینار که دارد

جانها چو از آتش رو صید ندیدند
اکنون چو سگان میل بمردار که دارد

چون غیب عیان گشت ز اقرار که لافد
اقرار چو کاسد شد از انکار که دارد

گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
با مخبر خوبت سر اخبار که دارد

ای در رخ تو زلف تو امروز قیامت
در جنت حسن تو غم نار که دارد

ای مطرب خوش مجلس شیرین معارف
یاری ده و برگو که چنین یار که دارد

بازار بتان از تو خرابست و کسادست
بازار چه باشد سر بازار که دارد

امروز ز سودای تو کس را سر کس نیست
اصحاب چه باشد غم اغیار که دارد

چون نرگس مخمور صلاح الحق والدین
صد رطل گران سنگ سبکبار که دارد

وله

در شهر ایم چه ریختی درد ریختی
باده تنها نیست ای امیختی امیختی

بار دیگر نو بهارا سوختی در سوختی
بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی

چون بدیدی در سرم سودای تو سودای تو
آمدی در گردنم آویختی آویختی

طره‌های مشک را در تافتی بر تافتی | تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
تو اگر منکر شوی گو بین نشان گویم نشان | مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
ای قدح رخسار می افروختی افروختی | وی غم اغراز دلم بگریختی بگریختی

ولـه

رفتم بطبیب جان گفتم که بگیر دستم | هم بیدلم و بیمارم هم عاشق و سرمستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی | با این همه علتها در شعبه صد پیوستم
گفتا که تو مردی گفتم که بلی اما | چون بوی تو آمد از گور برون جستم
از صورت روحانان مشتری قعر برانی | از یوسف کنعانی گرد و کفن خود جستم
خوش خوش سوی من آمد دستی بدلم بنهاد | گفتا ز چه دستی تو گفتم که ازین دستم
چون عربده میکردم در آدمی و خوردم | افروخته رخ زردم از عربده وارستم
بس جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم | صد کاسه بپزیدم صد کوزه بشکستم
بازم شه روحانی می خواند به پنهانی | بر می کشدم بالا تا طارم نه که زیبستم
کو سالک در پرده آن قوم که بر سنبلند | کو ساله لولی مر کز عشق تو بر بستم
پا بست تو ام جانا سر مست تو ام جانا | در بست تو ام جانا گر نیز و گر بشستم
جست تو ام ار جستم مست تو ام ار مستم | مست تو ام ار بستم مست تو ام ار مستم
در جبر در آوردی چون مست تو ام کردی | چون تو سر خود بستی من نیز دگر بستم

ولـه

رسید از شه رسیدان شه بیارا ای بد ایوانرا | فرو بر بد ساعدها برای خوب کنعانرا
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان | به پیش او چه کار آید مگر از بهر قربانرا
بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی | بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطانرا

اگر تو گیست و تاج کیست بخوای شاه نزدیکست | چو جان باقی و لیکن نه بیند هیچ مر جانرا
هله یاران که بخت آمد که ایثار رخت آمد | سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطانرا
بجه از جه چه می باشی چرا بی دست و بی پایی | نمیدانی ز هدهد جو ره قصر سلیمانرا
مگر اینجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت | سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغانرا
سخن باد است ای بنده کند دل را پراکنده | ولیکن او خوش فرماید که جمع او پریشانرا

ولـه

ز روی باغ عنبر می توان کرد | ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم | جهانی را مزعفر می توان کرد
به یک دانه ز خرمنگاه حسنت | فلکها را مسخر می توان کرد
توان خضری که از آب حیاتت | گدایان را سکندر می توان کرد
در آن جایی که حالم باز جویی | محالی را میسر می توان کرد
وگر ساغر نداری نیست باکی | دهان را همچو ساغر می توان کرد
عجوز ار گردد ای دل ز آنکه از دل | ره پنهان بدلبر می توان کرد
جهان شش جهت را گر دری نیست | چو در آمدی در می توان کرد
چو روی ماند جان ما دریغ زیور | اگر زیور نشد زیور می توان کرد
زگولی در حجاب نفس رفتی | وگر نه ترک آبخور می توان کرد
در آن درگه که منزلگاه حقست | وگر همو نیست مظهر می توان کرد
دل اسنگین ز عشق ابریشم گردد | دلی از سنگست چو موم می توان کرد
بیار از باده خمر او حرزه | که زاهد عالم اخضر می توان کرد
از آن باده که بر بال عشق است | ز هر جزوی کبوتر می توان کرد

از آن جرعه که از دریای فضلست   بهشت و حور و کوثر می‌توان کرد

چو تیر انداز گردد باده در چشم   ز تیر باده اسپر می‌توان کرد

چو باد صحر می آتش زند بدید هر   که از هر آب آذر می‌توان کرد

بیا ای مادر عشرت بجا نه   که جانرا افسر مادر می‌توان کرد

بزرگ کردن املیها را بباده   که از هر قطره خنجر می‌توان کرد

سقاهم ربهم برخوان و می‌نوش   که هر دم عیش دیگر می‌توان کرد

ولـه

زبام داد چه دشمن کش است دیدن یار   بشارتیست ز عمر دراز و روی نگار

ز خواب بر جهی و روی یار بینی   زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

همو گشاید و کاره هم او بگوید شکر   جنان بود که گلی هست بی قرین خار

چو دست برنهد یار و گویدت برخیز   زهی قیامت و جنات تحتها الانهار

نگر بموسی عمران که شد همه دیده   چو نعره ارنی آمد از دم دیدار

برای مغلطه میدید و دیدنش می‌خواست   زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

زبام داد چو افیون فضل افزودیم   برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار

ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس   چو عقل اندکی و داری برو مگو بسیار

برو مگوی جنون را تو هیچ معقولات   که صد دریغ که دیوانه گشتمی یکبار

مرا در این شب دولت ز جفت و طاق چه کار   که باده جفت کنار و ما نشسته یار جفت کنار

مرا مپرس عزیزا که چند می گردی   که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

غبار و گرد مینگیز دوره پادی   که او نمی‌بری ز دریا برآورید غبار

منه تو سر بزانو سر خود ای صوفی   اگر ز بیر نبوی نبری که فرو رهی بسیار

چو هیچ کوه احد برنیاید از بن و بیخ   چه دست در کمر دزرده را که کهسار

دراز ز مار که عسلهای فقر می‌لسیم   بچشم ما مکسی میشود سیه سالار

چو ایمنست دهم از خراج و نعل بها   چو نعل ماست در آتش ز عشق تیر شکار

ولـه

ساقیا در نوش اور شیر و عنقود را   در صبوح اور سبک مستان خواب آلود را

یک سبکی در آب افکن جمله تر و خشک را   اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

سوی شورستان روان کن چشمه آب حیوة   چون گلی نسرین بخندان خار غم فرسوده را

بلبله را مست گردان مطرب شیرگیر   تا که دو ساز ندبا هم نغمه داود را

باده پیما باده پیما خوب را آب ده   کور کن از جوهر افیون بجوی که بیمود را

هم بزن بر صوفیان زر درد انگیز را   هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را

می بیاور زان بیاور می که از وی جوش کرد   آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را

ارنی کانید رجیل انداخت صعر رقص الجمل   زان می کو روشنی بخشد دل مردود را

هر صباح عید دارم از تو طاسی صبوح   گر کرم بر می فشانی باده موعود را

بر فشان چند انکه ما افشانده کردیم از رخ   تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را

هم جوانی دیده مر خود آفتاب و ماه را   چو ایازی دیده مر خود مستی محمود را

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی   هم چو صبحی کو برآرد خنجر معمود را

ولـه

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم   دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

گویند سوز آتش باشد نصیب کافر   محروم از آتش تو جز بولهب ندیدم

می برد رنجه بر دل بس گوشها نهادم   چندان سخن شنیدم اما دولب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت | جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدیم
ای ساقی گزیده مانند تو دو دیده | واندر عجم نیامد واندر عرب ندیدیم
زان باده کعصیرش اندر رزی نیامد | وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدیم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده | کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدیم
ای شمس و ای شکر تو وی شهر و وی قمر تو | ای مادر و ای پدر تو جز تو نسب ندیدیم
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی | هم پشت و هم پناهی کفو و لقب ندیدیم
پولاد پارهاییم آهن رباست عشقت | اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدیم
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن | تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدیم
ای شاه شمس تبریز ای جان جان جانها | بی صبر و بی وجودت می با کف طرب ندیدیم

ولـه

ای قاعده مستان در شهر کی افتاده | استیزه گری کردن در شور و شر افتاده
عاشق بتر از مستست عاشق همه از دستست | گویم که چه باشد عشق در کار در افتاده
زر خود چه بود آخر سلطان سبکطیفست | ایمن بشد از مردی وز تاج سر افتاده
درویش بولق اندر بغلش گوهر | او تاج و ادارد از در بدر افتاده
مست آمده دوشان مه افکنده کمر در ره | الله بدار مستی آواز کمر افتاده
مر بیدل دل داده در راه تو افتاده | والله که نمیدانم جای دگر افتاده
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم | مستم مهل از دستم اندر خطر افتاده
این قاعده نو را دست ای شمس تو افتادست | شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتاده

ولـه

بساقی در نگر در مست منگر | بیوسف در نگر در دست منگر
ایا ماهی جان در شست قالب | بدان صیاد در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی | بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن | بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که بر تو سایه افکند | بزاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو و سنبله بالا روش باش | بنفشه وار سوی پست منگر
چو در جوییت روان شد آب حیوان | بخم و کوزه گر اشکست منگر
تو صافی بین که بر بالا دویدند | بدردی کان بپایین نشست منگر
جهان بر بین ز صورتهای قدسی | بدان صورت که راهت بست منگر
بدام عشق مرغان شکر قند | ببومی که ز دامت رست منگر
بهار تو ناطقی اندر کمینست | در آن لحظه که خاموش است منگر

ولـه

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق | باز بر آمد ز جان نعره و هیهای عشق
باز بر آورد عشق سر بمثال نهنگ | تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشاده ست فقر جانب دلهای پاک | در شکم طور بین سینه و سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد | گر قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار | از بر جانان که اوست جان دل افزای عشق
عشق بوید آتشی گفت که عشقست نی | عشق نه بیند مگر دیده بینای عشق
فتنه نشان عقل بود رفت بیکسو نشست | هر طرف اکنون ببین فتنه و غوغای عشق
عشق ندای بلند کرد باواز پست | گفت که بالا نگر منگر و بالای عشق
بنگر و در شمس الدین مفخر تبریزیان | شادی جانهای پاک دیده دلهای عشق

ولہ

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم‌خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم

از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من
تا جغد طوطی‌خوار را در دیر ویران بشکنم

ز آغاز عهدی کرده‌ام کاین جان فدای شه کنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم

روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور
من اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم

من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
گر ذره‌ای دارد نمک گیرم گروگان بشکنم

هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد
گویی که میدان نسپرد از زخم چوگان بشکنم

گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم

چون در کف سلطان شدم یکچند بودم کاشتم
گر دو تو از ویم نهی میدان ابوجهلان بشکنم

چون می چرا ای مست را در خانه خود ره دهی
پس می ندانی این قدر این بشکنم آن بشکنم

گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم خوانده‌ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم

ای در میان جان من تلقین شعرم می‌کنی
گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی‌وار خود استون کیوان بشکنم

ولہ

بیرون شده مرده کفن را بسر گور بر آید
اگر از مرده‌ی ما را ز پس ما خبر آید

چلند مرده و زنده چو از و باز و چونی
که اگر گوره به بندیم بهم بیشتر آید

ز مل مست نگر بزم که همه مست ز تو آید
که ز تلخی تو جانها همه طعم شکر آید

بخور آنرا که رسید است منه بهر ذخیره
که تو بر جوی روانی چو بخوری دگر آید

بنگر صنعت خویش بشنو وحی قلوبش
همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید

مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد
بلکه آید که و بیگه نه همه در سحر آید

تو مراقب شو و آگه که و بیگاه که ناگه
مثل کحل عزیزی شه ما در نظر آید

چو درین چشمه در آید شود این چشمه چو دریا
چو بدریا نگرد او همه اش گهر آید

نه چنان گوهر مرده که ندانند گهر خود
همه گویا همه جویا همگی جانور آید

تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی
که خدا داند و بیند هنری گر بسر آید

تو سخن گفتی بی لب هله خو کن چو تو از وی
که نماند لب و دندان چو زر دنیا اگر آید

ولہ

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب
آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب

بنگر بخانه تن و بنگر بجان من
از جام عشق او شده این مست و آن خراب

مهر شرابخانه چو شد با دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

چنگال عشق از بن و از بیخ برکند
هر خانه‌ای که او فتد از عشق آفتاب

چون دیده مست شود در خیال شه نرسد
کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

خورشید روی مفخر شمس الدین تبریز
اندر پیش دوان شده دلها چو سحاب

ولہ

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح و روح آمد
خرامان ساقی مه‌رو بایثار عقار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان | طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد

سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد | وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد | شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد | مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد

دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند | شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
کفی آمد کفی آمد که دریا در ازو یابد | می آمد می آمد که دفع هر خمار آمد
کجا آمد کجا آمد کز اینجا خود نرفتست او | ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد
ببندم چشم گویم شد گشایم گویم آمد او | خود او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
کنون تا بلبل عشقش گرد اکنون منطق بکار آید | رها کن حرف نشمرده که حرف بی شمار آمد

ایضا

بتی هی بطعنه گو پنجه میار فتادی | صنما چرا نیفتم ز چنان می که دادی
صنما چنان فتادم که بحشر بر نخیزم | چو چنان قدح گرفتی سر مشک بر گشادی
شده ام خراب لیکن قدحی وقوف دارم | که سرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی
صنما ز چشم مستت که شراب دار عشقست | بدهی می و قدح نه چه لطیف اوستادی
کرم تواست این خم که شراب سر عقلم | که اگر بعقل بودی بشکافتی رشادی
قدحی بمی بدادی که همی زدم دو دستک | که بیک قدح برستم ز هزار نامرادی
بدو چشم شوخ مستت که طرب نداد از کی | که تو درج اولینی و ز هیچ کس نزادی

وله

باز گل لعل پوش میبدرانید قبا | باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
باز رسید نوشاد از سوی عالم چو باد | مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما
سرو علم دار رفت سوی صف خوانتیغت | وز سر که رو نمود لاله شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک | گفت علیک السلام در چمن ای فتا
یافته معروف هر طرفی صوفی | دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستور بار کرد در رخ خود نهان | باد کشید چادرش که سر و رو برگشا

یار دری کوی ما آب درین جوی ما   زینت نیلوفری بسته و زردی جو را
رفت دی و تیر شد گشته شو از عیش کشی   عمر تو باد دراز شمس دین تبریز یا
نرگس مستک چرا ابشم آورد سبز ما   سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان برا
گفت قهوه نقل بیدم ز تو دارم امید   گفت می انجیشم بر خود نشم خود نما
سیب بگفت ای ترنج از تو چه رنجیده‌ام   گفت بیا خانه‌ام خلوت نیست الصلا
فاخته با کو و کو آمده کار یار کو   کرد اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان نیست بهاری نهان   ماه رخ خوش دلم باده بده ساقیا
یا قمرا طالعا فی ظلمات الدجا   نور مصابیحه یغلب شمس الضحا
چند سخن ماند نیز آن تنگه و دیر است لیک   هر چه شب فوت شد آرم هوا قضا

ولـه

با صنم و اختر رفتی بمنزل کرسی   با جنبش فصلت بمحاصل کرسی
بس گران جانی و بس افسرده دلی   در مسبک در و جاری آید کرسی
با چنین زهی چگونه گام زنی   با جنبش وصلت بواصل کرسی
چو تلک اندر سر گشادی نیست   در گشاد سر مشکل کرسی
هم چو ابر اندرین گل مانده   بس بپاک آز آب و از گل کرسی
بگذر از خورشید و مه هم چو خلیل   ورنه بر خورشید کامل کرسی
بر عنایتهای این دریای لطف   از چنین موجی بساحل کرسی
بر براق عشق و سعی جبرئیل   چون محمد در منازل کرسی
بر پناه او درا پناه خود کنی   در پناه شاه مقبل کرسی
بعد بسم الله بسمل شو تمام   ورنه چون مرغ بی بسمل کرسی

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین   با او که نیست عاشق یکدم مشو قرین
وز آنک یار پرده غیرت فرو کشید   انوار گه نیست پرده و بر روی او ببین
از روی بین که نور خوش آن روی او جست   انوار ملک که داود و خورشید برجبین
از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد   شه مات میشود ز رخش ماه بر زمین
در طور طاس نسخه آیات نعبد است   در غمز طاس آیت ایاک نستعین
بی خور و بی دل گشت نقش چو تو خیال   بیرون و اندرون همه شهر است آیین
از بس که در کنار همی گیردش نگار   بگرفت بوی یار و درو گرد بوی طین
صبحیست بی سپیده و شامیست بی صبا   دانیست بی جهات و جهانیست بی زمین
کی نور وام خواهد و خورشید از سپهر   کی بوی وام خواهد و گل بر ز یاسمین
بی گفت شو چو ماهی و ساقی چو ابر بحر   تا زود بر خزینه گوهر شوی امین
در گوش تو بگویم و با هیچکس مگوی   این جمله کیست مفخر تبریز شمس الدین

ولـه

بیا که بلبل ازین پس حدیث ما گوید   حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد بر سر بید افتد او شود رقصان   خدای داند و گو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن   دو دست بهر برادر نخوش دعا گوید
[illegible]   ز شرم مست بخندد ولی کجا گوید
اگرچه مست قدیمی و نو شراب نه‌ای   شراب حق نکند ار که شمس ما گوید

ولـه

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا   بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا

بدانک سوز عظیم است در درون تموز   حدیث بی غرضی است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون کو چه کرد آن مجنون   هزار شیوه بر آورد آن پری شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید   گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عشق چهره لیلی بدید همه ارزد   چگونه باشد و اسری بعبده لیلا
نه بیم تو دوانی و سیمرو اومی   تمو نه در تو حکایات وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود   هزار غوطه ترا خورد نیست در دریا
طریق عشق همه مستی اوروستی   که سیل پست رود کی رود بسوی علیا
میان حلقه عشاق چون نگینی باشی   اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانک حلقه بگوش است چرخ را زمین کی   چنانک حلقه بگوش است روح را اعضا
دهان ندید کلیم ای بسر نشاید زد   علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان   هزار غلغله در جوف گنبد خضرا
چو بر گشاید و بند قبا ز مستی عشق   تو ناله و هوی فلک بین و چهره جوزا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم است   ز عشق کو منزهست ز زیر و ز بالا
چو آفتاب بر آید کجا بماند شب   رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
بر آفتاب بر افلاک شمس تبریزی   که ذره ذره ز شرح رخ تو شد گویا

ولـه

ای جنبی باینده جان مهمان کیست   ما شدیم از دست این دستان کیست
مهر و ماه چون رکوی زری افتاب   ای عجب اندر فم چوکان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق   ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولی   کم کسی داند که او مهمان کیست
را بو کرد و موسی جان بداد   باز جو کان سیب از بستان کیست
هر یکی دستان آزندگان جان بکن   انکه دستان میزند او جان کیست

ولـه

اگر تو عاشقی غم را رها کن   عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را رها کن   تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم توبه کرد و ارو بجنت   چه و ز پندار آدم را رها کن
برابر بر فلک چون عیسی مریم   خر عیسی مریم را رها کن
و گر در عشق یوسف کنعانی   هم او را گیر و همدم را رها کن
و گر بیدار گردت زلف درهم   خیال و خواب را انده هم را رها کن
مسلم گر بد از هستی مسلم   امید نامسلم را رها کن
بکیر ای شیرزاده خوی شیران   سکان نامعلم را رها کن
چو بیمار را چگونه خون بین و کم کن   کرو ناصو محکم را رها کن
بدار اورد ترا همچو آذر   که ابراهیم ادهم را رها کن
خمش زین نوع گونه کی سخن را   بگو الله و اعلم را رها کن
چو طالع گشت شمس الدین تبریز   جهان تنگ مظلم را رها کن

ولـه

شترا مست شد سقطش بی رقص حمل   ز اشتر مست که جوید ادب علم و عمل
علم ما داده او ورد ما جاده راه او   گر آرد جرگر و مش گر نه ز خورشید و حمل
دم او جان دهد و روز نفخت فیه   کار او کن فیکون است نه موقوف علل
ما در این ره همه نسرین و قرنفل گوییم   مانده ز اشتر عاشق که گوییم و جمل

شتران وحلی بسته‌ای آب و کلند | بیش جان و دل ما آب کلی را چه محل

ناقه الله بزاده بدعای صالح | جه عجب معجزه او ز کمر کاه جبل

ظاهر و باطن ناقه چه قیم تعرض مکنید | تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل

سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم | تا بدر کاه جنان جانب خورشید ازل

همه بنشین تو مجنبان سر و میکوی بلی | شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل

ولـه

شکار کاه نجند جو شه شکار بود | ولی جه کویی اندم که شه شکار بود

خمار ساغر می نشکند خمار مرا | دلم جو مست جنان چشم پر خمار بود

کهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود | نه ذره ذره می عاشق نکار بود

زهر غبار که آواز های و هو شنوی | بدانک ذره می اندران غبار بود

دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم | اکرچه آه ز ماه توشرم سار شود

به از صبوری و اندر زمانه جیزی نیست | ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود

ایا بخویش فرو رفته در غم کاری | تو تا برون نروی از میان جه کار بود

جو عنکبوت ز دود و لعاب اندیشه | دکر میان که پوسیده پود و تار بود

برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد | بشه نکر نه باندیشه کار نشار بود

جو تو بکویی و کفت تو کفت او باشد | جو تو نباشی و باشد او کرد کار بود

ولـه

صنما خو که توام که بسازی و بپزی | قلمی ام بدست تو که تو راشی بشکنی

منم ار شقه علم که که هم سرنکون کنی | و کهی بر فراز کوه بران و برزنی

منم ار ذره هوا که در نور روزنم | سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی

همه ذره‌ها بکو جو جهان آبرو و خویش را | دو جهان بی تو افتاب کجا یافت روشنی

اکر شاه و بی توام جه دروغست ماه و من | وکرم خاک با توام جه لطیفست ای منی

بتو نالم و تو کویم که تو بیم ذره کرد | که نیفتم درین هوا که تو ذره جه میکنی

یکی ذره افتاب جو امشوره کند | تو بکیر همه تو زنده کی بلکی ای دوست کونی

تو جه می دانه بدل که جپ و راستی فتد | و انکه نه جپ نه راست نه زبر و نه اینی

ولـه

صنما جکونه کویم که تو نور جان مایی | که جه طاقتست جان را جو تو نور خود نمایی

تو جنان همای اجلال که بزیر سایه تو | بکف آورند مرغان همه خلعت خدایی

کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم | تو امان مجرمانی تو کشاد بندهایی

تو نبی که مهری که محوست در مهر ایجه تو | تو جه بحری بکو آنه ز صفات کبریایی

بوصال می بنالم که جه بی وفا قرینی | بفراق می بزارم که جه یار بی وفایی

بلکه وصال ار همه جه بود خدای داند | که که فراق باری طربست و جانفزایی

دل اکر جنون ارد خورش تو بی که رفتی | رخ تست عذر خواهش بکهی که رخ کشایی

ولـه

عشق عاشق از غیرت یاد شمس جر کند | جونکه در خلوت در عشق با او رو کند

انکه شاید خلوت انکس نشاید عشق را | زانکه جان در مسبی با عشق او خوش کند

جون نشاید دیکر از با همه ریش کند | شاه عشقش بعد از آن باخویشتن همراه کند

زانکه غلق اتش جون خویش خلق را کند | ظاهر و باطن همه با عشق خویشتن خو کند

جان قبول خلق یابد ظاهرش انجا کشد | دل نمیدار هر کسی جون ذره در هر سو کند

تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستی | از ورای هر دو عالم او ترا بی تو کند

ولە

عاشقان گرچه در باطن جهانی دیگرست   عشق آن دلدار ما را ذوق جانی دیگرست

سینه‌های روشنان بس غیبها دانند لیک   عشق آن دلدار ما را غیب دانی دیگرست

بس زبان حکمت اندر شرح شرح گوش شد   زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگرست

یک زمین نقره‌یی از لطف او در عین جان   تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست

عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام عشق   لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست

شب روان شاه عشق را پاسبان این بسی اند   لیک جانها را از آن سر پاسبانی دیگرست

دلبران را معنی با دلی عاجز شدند   وهم شان آمد که دارد داستانی دیگرست

شمس تبریزی چو شمع و شمعها پروانه‌اش   زانکه اندر عین بال او را عیانی دیگرست

ولە

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را   مه مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را

بو چشمی مقتدر گردد بدان عینی چراغ جان   ببیند بی قرینه او قرین آن نهانی را

یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن   دو چشم معنوی باید عروسان معانی را

چنین باغ و چنین شش جو چنین این نخل پنج   قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقرانی را

بصفهای آیت نصرت بشهای داد امت   نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را

شکسته پشت شیطان را ببیده روی سلطان را   که هر خس را نباد آن با استدلال امانی را

زهی ساقی هوا داری مثال می خوش مری   کسی در زرد خمار حدری که بگذارد اوانی را

تو یی موسی عهد خود هر آن در بحر جبر   ره فرعون باید زد در حاکی این شبانی را

الا ساقی بجان تو با اقبال جوان تو   بمانده از بهار تو شراب ارغوانی را

بگو ما را بدو شاهی که هم دری و هم ماهی   نثار در اگر خواهی بگو نستانی را

بیار درد می احمر که هم بحر است هم گوهر   برهنه کن بیک ساغر حریف امتحانی را

برو ای رهزن مستان ز راه جیلهو مستان   که ره نبود درین بستان دغا و قلبانی را

جواب آنکه میگوید نور تحویه بانوا   که هر قدر نشناسد متاع رایگانی را

ولە

عیش جهان بیشه بود کامروش کاه بدی   عاشق او شود که او همه ملکت شاه بدی

جون سپید دست و سیه روز و شب عمر جهه   عمر دگر چو که بود ساده جو نور مهی

ای بخود رفته فر و کاه از آنکه در لحد   غافل ازین لحظه که تو در لحد بود جو کهی

تا دره طوطی که تو بی کار شکر باطن تقی   تا دره بلبل که تو بی کلشنی و لعل خدی

لیلی و مجنون عجب هر دو یکی بوسته بیرون   اینه هر دو تو یی لیک درون نمدی

عالم جان بحر صفا صورت قالب کف او   بحر صفا بنگر جبل دیدن که چه زدی

هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را   زانکه قرارش ندهد جنبش موج مددی

زانکه کف از جنس آب بود بی تو دریا نبود   نیک تنیکی رود و بد بهر سوی بدی

او همکی آب شود تا بکناری برود   زانکه درنگی نبود در لب بحر ابدی

موج بر این خورشید خود نظاره کند   سجده کند کای خودی ای هی پیروز جدی

جمله جهان است یکی زین همه عکس ملکی   حیدر احوال بکشا خوش نکو از لغو دکی

ولە

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید   در همه عالم چنین عشقی که دید

قاب و قوسین از علایین فلک   تا سر پای فلک را بود رسید

تا رسیده یک لبی بر نقش جان   صد هزاران جانها تا لب رسید

تا کشیده دامن معشوق غیب   دل هزاران ضربت محنت کشید

تا که پیدا آید آن لب شیرین لبی / چند بنشسته دست خرمهره کی برید

ناامید از لب شاخ شکر / صد هزاران عشوه لولی می‌خرید

تا شکفته از گلستانش گلی / صد هزاران خار در سینه خلید

گر چه جان از وی ندید الا جفا / از وفا جان بر امیدی آرمید

این الم را این کرمها نقد داد / این جفاها را بر وفاها برگزید

خار او از جمله گلها دست برد / قفل او دلکش‌تر است از هر کلید

جور او از دور دولت کی برد / قندها از قهر زهرش بر دمید

رد او به از قبول دیگران / لعل و مروارید سنگش را امید

این سعادتهای دنیا هیچ نیست / آن سعادت جو که دارد بوسعید

این زیادتهای این عالم کم است / آن سعادت جو که دارد بایزید

آن ثنا جو که ثنایی شرح کرد / یافت هم قوت ز عطار آن مرید

چرب و شیرین می‌نماید با آن خوشی / یک شبی بگذشت با تو شد پلید

چوب و شیر مادر غذای عشق خور / تا بروت بر دو بدو تا نبرید

آخر اندر غار در طفلی خلیل / شیر از انگشت کهتر می‌مکید

از رباطی کی جنین اندر شکم / آب حیوان از خون می‌چشید

قد و بالایی که چو خشتی کرده است / بر کنشت از هیچ از عرش مجید

نی خوشی کن عالم السر حاضر است / نحن اقرب گفته من حبل الورید

ولـه

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند / وین عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها بر هم زند

عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود / آدم نماند و آدمی گر خویش بر آدم زند

دودی بر آید از فلک نی خلق ماند نی ملک / زان ناکه آید آتشی بر گنبد اعظم زند

بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان / شوری در افتد در جهان این سور بر ماتم زند

که آب آتش را خورد گه باد آتش خورد / گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند

خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی / کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم دم زند

مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری / مه را اثر ماند نه مهتری شادی او بر غم زند

افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل / زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند

نی قوس ماند نه قزح نی باده ماند نه قدح / نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند

نی در رو ماند نی هوا نی خصم ماند نی گوا / نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند

نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند / نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسانم زند

اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود / جان ربی الاعلی زند دل ربی الاعلم زند

بر جه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل / تا نقشهای بی‌بدل بر کسوت معلم زند

خوش آتشی افروخته تا هر چه نی خوش سوخته / آتش بسوزد قلب را از قلب بر عالم زند

خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او / بر پرده ابهم جهد بر عیسی مریم زند

ولـه

لوفری کو خر بی یار برد آخر من / شکر خدا را که نوم برد صداع از سر من

گاو اگر نیز رود یا نرود غم نخورم / نیست ز گاو شر که پی بوی خوش عنبر من

گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان / دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من

حلقه بگوش است خوشم گوش خود حلقه / چیف نگر چیف نگر وا رزمی و ارزمن

سر کشد و نرود جو بخورد ناز کند / جز تک سر کی نبود خدمت او بیدر من

رفتم و باد از خران زین سو و زان سو نگران / از خود و از بنده خود سیر شدای منظر من

گفت کسی چون رخ تو مرده نخورد نیست بخور — گفتم و خاموش که خود بود بره لنگر من

ولـه

گر ساقی پیری ز اندیشها چه باشد — غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
ز اندیشها بجستی ز اصحاب کهف باشی — نوری شوی مقدس از جار و جا چه باشد
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت — زین گاه دان نیبی با کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کی یار خاک باشم — یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه و گل گرفته — گر رخ ز گل بشوئی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی — ملک پدر بجوئی ای بی نوا چه باشد
ای اولیای حق را از خود جدا شمرده — گر طمع نیک داری بر اولیا چه باشد
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده — گر زین سبب نباشی از ما جدا چه باشد
بی سر شوی و سامان از جوهر کبر خالی — آنگه سری برآری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شو مست تا وارهی ز فکرت — در جنگ اگر نه نیی ای مرتضی چه باشد
بس کن که تو چو کوهی در کوه کار زر جو — که را اگر بیاری اندر صدا چه باشد

ولـه

گر عالم خرابات ترا هم نفسستی — این عالم و هوش پیش تو باد و هوسستی
گر طایر قدسی تو بر سایه فکندی — سیمرغ جهان در نظرت چون مگسستی
گر کوکبه شاه حقیقت نمودی — این کوس سلاطین بر تو بانگ جرسستی
گر صبح سعادت به تو اقبال نمودی — کی دامن درویش تو بدست عسسستی
معکوس شنو گر بند جان و دل تو — در مکتب شادی نه کجا در عسسستی
خاموش که اینها همه موقوف به وقتست — گر وقت بدی داعیه فریاد رسستی

بدار دست ز درویشم که باده خوردم — ز بیخودی سر و دستار و کلاه گم کردم
ز پیشگاه وزردم گاه نیستم آگاه — به پیشگاه خرابات روی آوردم

خرد که گرد برآورد از تک دریا — هزار سال دوید و نیافت او گردم
فراخ تر ز فلک گشته سینه تنگم — لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم

دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد / که من سعادت بیمار و دل روی زردم
شراب خانه عالم شدست سینه من / هزار رحمت و بر سینه جوان مردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را / که دنگ عشقم و از رنگ خویش فردم
چو خاک پای شدم از هوا زمین رویید / چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
چو دانه‌ای که بمیرد هزار خوشه شود / شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
منم بهشت خدا لیک نام من عشق است / که از فشار رهد هر دلی که افشردم
رهید ز تیر فلک و ز سنان مریخش / هزار مرید که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل / دو صد تموز بخورشید از دم سردم
خموش باش که گر نه ز خوف فتنه بدی / هزار پرده دریدی زبان من هردم

ایضاً

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من / خود نبودستی جز از تو جان من یا جان من
تا نه روی کردمی و نی نرد و نی قبول / بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم کند / هر کسی را ره مده ای پرده دار کان من
سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق / دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
رو مکن با دیگران از من که تا از رشک تو / چرخ را اندر صنم نسوزد دود ارکان من
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می‌چرم / چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
من که باشم مر ترا من آنکه تو نامم نهی / تو که باشی سر مرا سلطان سلطان من
چون بپوشد زلف تو روی ترا او کفر کنم / جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من
ای بجای من تو لا از افغان من بنو یکتم / یا فغانم از تو آید یا توی افغان من

وله

کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را / برون برد از دل ما فکر دی و فردا را
چو او درخت کرم افکند بنا مرغان را / چو او امیر نباشد سپاه سودا را
روان شود در ره سینه صد هزار پری / چو پر فتنه بخواند فسون اجبار را
کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش / که بر کند ز آهوی مشک صحرا را
ز مشرق است ز خورشید نور عالم را / ز آدم است درو نسل بچه حوا را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم / که چشمهای روان داده است خارا را
کجاست کان شبه ما نیست لیک آراید / که چشم بند سحر عاشق بینا را
چنان ببند دو چشمت که تو برآیینی / مبارک روز نه بینی تو شمس کبرا را
ز چشم بند ویست آنکه روز می‌بینی / میان بحر نه بینی تو موج دریا را
نخوانده‌ای ختم الله خوان من تو نهد / همو گشاید و مهر و نهد عطاها را
تو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی / چو چشم باز شود پرده‌ای تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانا نیست / ریاضتی کن و بگذار نفس و غوغا را
عجب تر آنکه خدا تو مثال پروانه / همی پرند و به بینی تو شمع دلها را
چه جرم کردی وای چشم مالوبندگو / بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
خموش باش که وجههای خوش شنوی / که صد هزار حیات است وحی گویا را

ایضاً

اگر سلطان ما را بنده باشی / همه گریند و تو پر خنده باشی
اگر فهم برشود اطراف عالم / تو شاه و محرم و فرخنده باشی
اگر چرخ و زمین از هم بدرد / ورای هر دو جهان تو زنده باشی
بهفتم چرخ نو سینج داری / چو جمله شش جهت پرکنده باشی

همه مشتاق دیدار تو باشند   تو صد بوده فرو افکنده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی   چو نی پر از شکر آکنده باشی
بیا خرقه گرو کن پیر خرابات   چو سالوسان چرا بر زنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار   درون سینها گردنده باشی
بعشق شمس تبریزی بده جان   که تا چون عشق او پاینده باشی

وله

کسی بگفت زمانا از دست نیکی و شر   هنوز خواجه در نیست ریش خواجه نکو
عجب که خواجه برنگی که بود طفل نماند   که ریش خواجه سیه بود گشت زرد و کبود
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گشت   بدان سبب که نگشت خواجه زیر و زبر
بیار باده و با خواجه گرد عالم گشت   ولیک هیچ نرفتست قعر بحر بشر
کمان خواجه چنان شد که خواجه بنشست   بلی که هست چو بیمار دق و ابتر
بعجب و بلجاج و ستیزه افزون گشت   زخار و لذت جانان نیافت هیچ خبر
طریق بحث کجا جست و اعتراض دلیل   طریق دل همه دید است عز و شهد و شکر

وله

از جیب و راست طعنه و تشنیع بهر دست   گر عشق بر نگوید و آنکس که عاشق است
مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌کند   مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بدست
کاهیست همچو کوه که بادی ز جا رود   اکله بیشه است که بادش وزید دست
در قاعدست این که ملامت بود ز عشق   گر گوش عشق از ان نبود قاعدست
ویران ده و گورزر در پرده عمارتست   ترک همه فواید در عشق فایدست
عیسی ز چرخ چارم میگوید الصلا   دست و دهان بشوی که هنگام مایدست

رو محو یار شو بخرابات نیستی   هر جا دو مست آمد و ناچار عربدست
در بارگاه دیو درایی که داد داد   دادا ز خدای خواه که انجا همه دست
گفت مصطفی که ز زن مشورت مگیر   وین نفس مار تست اگر چه که زاهدست
چندانش بنوش می که بمانی ز گفت و گو   آخر نه عاشقی و نه این عشق میکدست
گر نظم و نثر گویی و بور از زر جعفری   افسوس که جوهر است درا باقی فاسدست

وله

گفت لبم نا گهان نام گل و گلستان   آمد و از گل عذار کوفت مرا بر دهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم   حضرت چون من شهی آنگه و یاد فلان
بیش چو منی کیقباد چشم بهم دور باد   شرم ندارد کسی یاد کند از مهان
دفع منی طالب مجنون سبلی هر ناکسی   ای منی طالب مکن از دم هر کسی فغان
جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند   زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ   چند چو سایه دوی در پی این دیگران
پشت جهان دیده ای روی زمین را ببین   رو نخود کی که تا روی نمانی جهان

وله

گیرم که تو امیر بود زر بخروار   رخساره چون زر و کجا یابد و زر دار
از دل شده زار چو زاری بشنید مه   از خاک بر آمد بتماشا گل و گلزار
من جامه بگیرم زدم در پی خود فرو ده   تا باز رهد از سر و از غصه دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم   گشتیم بیک غمزه چنین سغبه دلدار
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت   هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
ز نی مهلش ز انکه از ناله زارش   نه حلق و زمین ماند و نه چرخ دوار

امروز عجب نیست اگر واتی نکویی   از عالم مستور بدستوری دستانی

باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست   بود بود که بیابان خود از عشق دگر باری

خامش که اشارت شده عشق نیست   که صبر کلوی دل او جان کیر و نیفشار

ولـه

گفت لبم چو شکر ارزد و گنج گهر   امد ارم که بگفت نداری بخری

از گهرم دام کن ور نبود وام کن   خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر

امده در قمار کیسه پر زر بیار   ورنه برو از کنار غصه و زحمت ببر

راه زنانیم ما جامه در انبیم ما   گر تو رهایی ز ما کاسه زر و کوزه در

دام همه یاد دیم مال همه ما خوریم   وز همه ما خوشتریم گو دگر و کور دگر

جامه خر ارزد بکرند جامه در او بکنند   جامه در ار بر کنند سبلت هر جامه خر

سبلت فرعون تن بو موسی جان بر کند   تا همه تن جان شود هر سر مو جانور

درده معشوق تو روی مکن عقشناسی   لو هر عشق اشکار دارن اطلس و زر یکی

قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار   قیمت اشک چو در چیست بگو ای نظر

نور مرا ساقیم تا ابد باقیم   عالم ما بر قرار عالمیان بر گذر

هر که بزاد او بمرد جان بمرد کل سپرد   عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر

گر تو از این رو نه هم چو قفا بی پشتین   گر تو قفا نیستی پیش دل و رو سپر

چون سپر ای بی خبر پیش در او بین   از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

ولـه

کر از غم عشق عار داریم   بس ما ز جهان چه کار داریم

یارب تو مده قرار ما را   گر بی رخ تو قرار داریم

ای یوسف یوسفان کجائی   ما روی در آن بازار داریم

هر صبح بدان دو زلف مشکین   چون باد صبا گذار داریم

چون حلقه زلف خود شماری   ما چشم در آن شمار داریم

چشم تو شکار کرد جان را   ما دیده در آن شکار داریم

ای اب حیوة در کنارت   این آتش از آن کنار داریم

زان لاله ستان چو زار گشتیم   یارب که چه لاله زار داریم

گوئیم ز رشک شمس تبریز   نی سیم و نه زر نه یار داریم

ولـه

من چو موسی در میان اتش شوق و لقا   سوی کوه طور رفتم جدا جدا

دیدم انجا پادشاهی خسروی جان بی مکر   دلربایی جانفزایی پر لطیف و خوش لقا

کوه طور و دشت و صحرا از فروغ روی او   چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا

ساقیان سیمبر بر جام زر بنهان بکف   روی شان چون ماه تابان پیش ان سلطان ما

رویهای زعفران را از جمال شان بها   دیده های محو مار از غبارش توتیا

در هوا چون بنگر یدار شاه شاهان تکی   پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا

مطلوب انجا بود نامی ز مهر زند جو نیاو   نی گوارد حرف عالم بوده را اندر هوا

جمع گشته سایه الطاف با خورشید حق فضل   جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا

چون نقاب از روی او باد صبا انور ربود   محو گشت انجا جبال جمله شاهان شد هبا

لیک اندر محو مستان هر یکی صد گشته بود   مست محو و محو مست انجا بدید ام سرا

تا بدیدیم از ورای این جهان کان سفت   ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا

بس خجل گشتیم زرو دشت از مهار تا لجم   هر زمان رتبار می بینیدم از جرم و خطا

گفتم ای مه تو بدگوی من تو بهار آورده‌ای مکن   گفت بس راه است بیست تا بو بینی تو بیرا

ولَه

می خفته و شم اما بس آگه و بیدارم   هرچند که بیهوشم در کار تو هشیارم
با شیوه فشارانت انگور چو من عشقم   پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
تو پای همی بینی انگور نمی بینی   بستان قدح شیره در پای که عصارم
زین باده نگردد سر زین شیوه نسوزد دل   هم چاشنی بستان زین باده که می دارم
زین باده که داری تو پیوسته خمار تو   دانم که داری تو درد و رونی ندارم
دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن   تا ناظر خوان مرغ گرفتارم
دام ار تک چه باشد فردوس کند قفسی   ور خار خسک باشد چو سازم گلزارم
ای وجد که بیجاه امد یوسف خبرش امد   کای کار تو می سازم ای خسته و بیمارم
داروی تو میگویم خرگاه تو میبردم   از صد ضدش انگیزم می قادر قهارم
گویم بجهم جر می شو گویم بعدم شی شو   گویم بجهم بی شو داری عجب اقرارم
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی   و اندر بی روز تو می چون شب ستارم

ولَه

مهمان شبا هم هر شب بر خوان احسان و وفا   مهمان صاحب دولتم کو دولتش پاینده باد
بر خوان شیر ار یک شبی بوربند مهمان شه   استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
بنگر که از شمشیر شه در قهر ما خون می چکد   اخوچه گستاخ بیستی ای واللعب خطا و الله
گر طفل شیری بچه زد بر روی مادر ناگهان   تو دشمن خود نیستی بر دوری منه تو بچه را
انگور شیر از شیر خورد او شیر ابن هجه   بسیار نفس ادمی بدم بتر از ادها
نوح ار چه مردم وار بد طوفان بود مردم ربا   گر هست آتش ذره او زین مراد شعلها

شمشیرم و خونریز هم هم نرم و هم   هم چون جهان خانیم طالع و خوش و بالی بلا

ولَه

جز فیض وصال تو ما را امید نیست   جز کوی هر تای تو ما را امان نیست
با کار و بار عشق هر ولی تو دیده ایم   ما را بجز این نیست که با کار و کار نیست
یک شیر و انما که تو الواسیر نیست   یک شیر و انما که تو الوشکار نیست
مرغان خسته ایم و صد دام در راه   دامیست عالم تو که از آن سو حصار نیست
امد رسول عشق تو چون ساقی صبوح   با جام باده که سر انرا خمار نیست
گفتم که بتوانم ور نجور از فراق   گفتا بگیر هر که که انقوار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین   مبذیر عذر بیده که ارزار زار نیست
کارم بیکلو امده از محنت و جفا   هنگام مرد نیست وزمان اعتبار نیست
گفتا الحال خویش فراموش کن بگیر   زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا بنگری ز راحت و رنج و زیان خویش   سوی مقر یار و صالت گوار نیست
ای برزانوی نشان غبار دویش   جز ماه شاه عشق هر چه بود بی عیار نیست

ولَه

ملولان همه رفتند در خانه ببندید   بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
بمعراج برایید چو از آل رسولید   رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو مه روی نباشید ز مه روی متابید   چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
چو در کار نیابید ترش روی چرایید   چو در آفتاب حیاتید چرا اشک آوترید
جان کشت و جنین کشت جان را بنا شید   مدانید که چونید بدانید که چندید
چو پروانه جان بال بسایید بدین شمع   چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید

خموش شید که گفتار فرو خورد شما را / خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

ولَه

من دلق گرو کردم عریان خراباتم / خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم

ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو / تو آن مناجاتی من آن خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بسته نقشی / جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

با عشق درین بستی کردم طرب و مستی / گفتم چه کسی گفتا پنهان خراباتم

هر جا که همی باشم همکاسه او باشم / هر گوشه که بر گردم پنهان خراباتم

آن نی بنما معنی بر طارم چینی دعوی / روشنتر ازین معنی برهان خراباتم

ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی / ویران دلم را بین ویران خراباتم

گر رخت رود و سیمم با سینه سیمینم / ور سر رود و سامان سامان خراباتم

گویی که ترا شیطان افکند درین میدان / خوی ملکی دارم شیطان خراباتم

هر گه که خمش باشم می نوش خراباتم / هر گه که سخن گویم دیوان خراباتم

ولَه

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم / چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم

یک حمله مردانه مستانه بکردیم / تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم

در منزل اول بدو فرسنگی مستی / در قافله امت مرحوم رسیدیم

از نامه که بالا و نه پستست بتابید / وانجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم

تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد / بی گوهر و بی سنگ در آن شوم رسیدیم

با اینکه کرسی بسوی عرش بپریدیم / تا می بدو بدیدیم و به مقصود رسیدیم

ویرانه بیومان بگذاریم چو بازان / ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم بر قیصر رومی / تبریز پی قصه که در روم رسیدیم

ولَه

بلبل نگر که جانب گلزار میرود / گلگونه بین که بر رخ گلزار میرود

میوه تمام گشته و پرورش شد ز خوشی / منصوروار خوش سر دار میرود

اشکوفه برگ ساخته بهر نثار شاه / کاندر بهار شاه با یثار میرود

ای دل که بی چو راهب دل سوخته بید / در خون دیده غرق بیکبار میرود
نه ماه خار کرد فغان از برای گل / گل از وفا جو دید بسوی خار میرود
ماندست چشم نرگس و حیران بگرد باغ / کانجا حدیث دیده و دیدار میرود
آب حیات گشته روان اندرین درخت / چون آتشی که بر دل احرار میرود
هر گل رخی که بود ز سرما اسیر خاک / بر عشق گرم دار بیا زار میرود
انور بهار وحی خدا در میان عام گفت / بنوشت باغ و مرغ بتکرار میرود
ای طالبان علم که تحصیل کرده اند / هر یک گرفته خلعت و ادرار میرود
گوئی بهار گفت که والله مشتریست / گل خنده میزند بخریدار میرود
گل از درون دل دم رحمان فروشنید / زوتر ز جمله بی سر و دستار میرود
دل در بهار بیند و هر شاخ جفت یار / یا داور از وصل و سوی یار میرود
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری / اینجا حدیث زر و خروار میرود
ار نفس مطمئنه خموشی غذای اوست / وین نفس ناطقه سوی گفتار میرود
زین حدیث زر و خروار کی کنند / اینجا حدیث جان بر ایثار میرود

ولـه

می تلخی که تلخیها بد و گردد همه شیرین / بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین
مبشر هر دم همی گوید که آب خضر او گشتی / زخش هر دم همی گوید که گل از خلد بین
زبان چرب او دارد سحر خانه ابو از بیرون / لب شیرین او خواند با فسون سوره والتین
ایا من عشقه غذیه مذهب الفخور العین / هواه کاشف البلوی لعین فاعل العابین
فکم من عاشق اروی مقال الحب غیبا / و کم من میتة احیا و صباه لیوم الدین
سلبتها یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری / و ترحم ما لقینا الی الیوم حتی حین

ولـه

تو خود بر تخت سلطانی تو بر خاتم سلیمانی / تو ماهی این ملک پیشت ندو در طشت نگونساری
که باشد عقل در پیشت یکی طفل نو آموزی / چه دارد با کمال تو بجز بیهشی و دستاری
کلیم موسی و هارون بیا از مال زر و قارون / چرا باشد که بفروشی تو دیداری بدیناری
مرا باری بحمد الله چه فرصت چه بزرگ که / ز مستی خود نمیدانم یکی جو را ز قنطاری
سر عالم ندیدارم بیلوان جام خمارم / ز مست خویشتن بیزارم که باشد مست هشیاری
سر گیجی که مجنون شد ز شیر سر زما فروشد / خمش کردم که سر مستم مبادا بکسلد تاری
بهل ای دل چو بینایی بمی تو بیهده رعنایی / هله بگذار تا یابی ازان الجلبی کله داری

ایضا

مرغی که نالهای در دام ما در آید / بشکسته دام ها را در لامکان در آمد
از باده کز افی شد صاف صاف صافی / وز درد هر دو عالم جوشید بر سر آمد
جانرا چو سست سازد کل معراج برتر از دل / آنجا چو کرد منزل آنجاش خوشتر آمد
در عالم تر او آمد یافت بس حلاوت / وز وصف حلاوت و بار روایش برتر آمد
زان ماه هر که ماند این نقش را نخواند / در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زان وصاف خورد گشتم وز خود برهنه گشتم / زیرا برهنگان را چون خورشید زیور آمد
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو / این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
هر جان را ماه لبت چون دست از بر جان لبت / چون عشق آملولی کشتی و لنگر آمد
ای شمس حق تبریز را پیش آفتابت / در کسم زین مطلق از ذره کمتر آمد

ولـه

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را / که صد فردوس میسازد جمال بی نظیر داری را

مکانی با مکان کوید مسیحا جمله کاکوکو   جو عشق او دهد تشریف بر اعظم پای را

خداوند از همی نوری لطافت بخش حور را   که آب زندگی سازد زروی لطف یاری را

جو لطفش بای بفشارد بهزاران نو بهار آرد   چه نقصان کر ز غیرت او زند بر هم بهاری را

جمال آن آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد   اگر چه گل نبشناسد هوای سازواری را

ز شمس الدین تبریزی منور قاصد بخون نوری   که عشقی هست در سینم که ما نو ذو الفقار را

ولَه

مرا میکفت و تران بت عیار   سگ عاشق به از شیر هشیار

جهان پر شد مگر گوش کر انست   سگ اصحاب کهف و عاشق غار

قوی شاه باشد آن سگی که   برای شاه جوید گل که سار

خصوصا آن سگی کو را بهمت   نباشد صید غیر شاه مختار

بپوسد خاک پایش شیر گردون   بدان لب کو نیالاید به مردار

دمی می خورد و می میگوید بت   مده خود را بگفت و گوی یکبار

ندارم طرب که در مجلس نشیند   کهی نوشد کهی کوشد بمی بار

ملول ار باز تجهید و گرفتند   همی جنگند و می لنگند ناچار

نحیبان کوشه بر تجبر خود را   رگ دیوانگیشان را بیفشار

ملول جمله عالم تازه گردد   جو خندان اندر آید بار با یار

ولَه

مید و بید از بهر او دد حسن حجو   جشم بر خور تیغ بر کف عشق او

دو غنچه تو بلا نحو انحو اخوش   او بقصد جان عاشق سعی بو

گاه جون مه تافته بر بامها   گاه جون باد صبا در کوبکو

ناگهان را فتاد طشت ما ز بام   با سبانان آمدند گفت و گو

در میان کوی بانگی زو بخاست   او برد زخمی و نهان کرد بر رو

گر ما او را با سبان در نیافت   جور زنبور گشت همچو تند خو

بر سر خم آمد افلاطون عشق   گو فشان نهان را بد اندرون و برو

گفت دانستم که زخم دست کیست   کو بست اصل فتنهای تو بتو

چونکه زخم اوست نو بیچاره   انچه او بشکافت نپذیرد رفو

از پی این زخم جان نو رسید   جان کهنه دستها از خود بشو

عشق شمس الدین تبریزی است این   کو برون است از جهان رنگ و بو

ولَه

نه در وفات گذارد نه در جفا دارد   نه منکرت بگذارد نه بوسه اقرار

بهر کجا که نهی دل بقهر برکند ت   بهیچ جای منه دل دلا و با مفشار

بشب قرار نهی روز از پس کرداند   بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار

ز جهل توبه و سوگند می خوری غافل   چه حیله دارد و مقهور در کف قهار

برادرا سر و کار تو با که افتاده است   کز دست بی سر و پا گشته اند جو وار

برادرا تو کجا خفته نمی دانی   که بر سر تو نشسته است افعی و مار

چه خوابهاست که می بینی ای دل مغرور   جو دیگ بهر تو نخست نیز خواب ابد

قضا اگر فت دم کوخشت کشان آشنا که بیا   جنین کشند بسوی جوال گوشت چهار

ولَه

ناگاه در افتاده زان قصر و سرا برده   در قعر جنین جاهی ناخورده و نابرده

دنیا نبود عبدم من زشتی او دیدم   کلگونه نهد بر رو ان روسپی زرده

کلگونه چه آراید از خار بی بید را — از خار فرو رفته در هر جگر و گرده
بازار اجل آمد و بند فرو هشته — ای خود از نیمه ار کو و سیه کرده
منکر تو بخال خالش خال سیهش بنگر — خوش آید و شب بازی از زیر بر پرده
رو دست بشو از وی ای مرده مرده شسته — دارا بستر از وی ای مرد سر استرده
بدبخت گران جانی کو بخت از او جوید — در بند بزرگی شد مسعود و غم خورده
فریاد ایا جانان ما را ز گران جانان — ای از عدم ما را در چرخ در آورده
خاموش سخن میدار از خود تو دمی بابان — تا چند سخن سازی تو زین همه بیهوده

ایضاً

بگفت مرو آنجا که آشنات منم — درین سرای فنا چشمه حیات منم
اگر بخشم روی صد هزار سال ز من — بعاقبت بهر آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی — که نقش بند سراپرده رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی — مرو بخشک که دریای با صفات منم
نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو — بیا که قوت پرواز و پر و پات منم
نگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند — که آتش و تبش و گرمی هوات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند — که گم کنی که سر و چشمه صفات منم
اگر چراغ دلی دان که خانه کجاست — وگر خدا صفتی که کدخدات منم

ایضاً

نومید مشو جانا کامید پدید آمد — امید همه جانها از غیب رسید آمد
نومید مشو گر چه مریم بشد از دستت — کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان — کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پرده مستوری — یوسف که زلیخا را ابروده بدرید آمد
ای شب سحر بوده یا رب یا رب تو — از یا رب یا رب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته بر چه که صفا دیدی — وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا — روزه بگشا خوش خوش کز عید آمد
خاموش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن — از سکه حیرانی در کف مزید آمد

وله

تا پاره زهی پستان جان پاره نخواهد شد — آواره عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز — آن را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آن را که منم منصب معزول کجا گردد — آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز — در مصحف خوش شان سی پاره نخواهد شد
از اشک نشود ساقی این دیده نمی لیکن — نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما نمیرد — گر ماه شود لاغر استاره نخواهد شد
خامش کن و خامش کن غیر خوردن مشتاق — از نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

وله

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بد است — بهر چه روی دهی غیر او نکوست بد است
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست — چو پخته گشت از این پس بدانکه پوست بد است
درون بیضه چو از مرغ پر و بال گرفت — بدانکه بیضه ازین پس حجاب اوست بد است
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس — چو خلق حق نشناسد بخلق خوست بد است
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست — درون چشم اگر نیم تار موست بد است
درین فراق چو عمری بجست و جوی گذشت — بوقت مرگ اگر نیز جست و جوست بد است

عزاو ولای آن از پی بس صلح دیر این — از آنک خلقت نور الله او فروشت بریست

وله

هر که درونیست از پی عشق رنگ — نور خدا نیست بی خوب خوب و سنگ

عشق بیاورده ز هر سنگ آب — عشق تراشیده ز آئینه زنگ

کفر بجنگ آمده و ایمان بصلح — عشق بود آتش و در صلح و جنگ

عشق گشاید دهن از بحر دل — بحر و جهان جهان را بخورد چون نهنگ

عشق چو شیریست نه مکر و فریب — نیست روبه و کاهی بلنگ

چونکه مدد بود دایه ز عشق — جان بود از تن تاریک و تنگ

عشق ز آغاز همه حیرتست — عقل در و خیره و جان کشته رنگ

در تبریز بستن دلم ای صبا — خدمت ما را برسان بی درنگ

وله

او ره که بیامدم که امست — تا باز روم که کار خام است

یک لحظه ز کوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرام است

اندر همه ده اگر کسی هست — والله که استاد تمام است

او اوره دل میا بیرین بسو — انجا بنشین که خوش مقام است

از نقد کرین که جانفزایست — از باده طلب که با قوام است

باقی همه بو و نقش و رنگست — باقی همه جنگ و ننگ و نام است

خاموش کن و بجای بنشین — تو مستی و این کنار بام است

وله

بر گذری در نگری جز دل خوبان نبری — سر مکش ای دل که از و هر چه کنی جان نبری

تا نشوی خاک در شر در نگشاید بر ضا — تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری

تا نکنی کوه دست بلعلت نرسد — تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری

سر تهد بچرخ را تا تو او بی سر نشوی — گر نخوری نقد تو او تا سوی سر آن نبری

تا نشوی مست خراب نشوی از تو جدا — تا صفت گرد دری یوسف کنعان نبری

تا تو ایازی نکنی همه محمود شوی — تا تو ز و بونده ملک سلیمان نبری

نعمت تن جام کند محبت تن رام کند — محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری

خیره خیره مرو جانب بازار جهان — ز آنکه در این پیچ و شری این نوعی از آن نبری

هیچ نبر دست کسی مهره ز انبان جهان — زنجه مشو ز آنکه تو هم مهره ز انبان نبری

مهره ز انبان نبری گوهر ایمان نبری — گر تو بجان نخل کنی جان سوی جانان نبری

همین بکشای همی بگشای دامن ما را انجو شان — ز آنکه دلی که تو بیری ره و بر دیشان نبری

راست براری ز کشتی و وعده کنی دست خود — تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری

هیچ مگو ای دل من تا دل من پاره نشود — ز آنکه تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری

گرچه که صد شرط کنی بی شرط نبینی — ز آنکه تو بی بی طمعی زر بجو مردان نبری

دو که لدار و شده خاطر تو نکته نشود — تا نکنی کافر بی مال مسلمان نبری

وله

شکر ایزد را که دیدم روی تو — یافتم من ناگهی ره سوی تو

چشم گریانم ز گریه کند بود — یافت نور از نرگس جادوی تو

بس بگفتم کز وصال و لم نجاح — بو دیابی کر کوم ادر کوی تو

از لب اقبال و دولت بوسه یافت — این لبان خشک مدحت گوی تو

تیر غم را اسپری مانع نبود — جز در پناهی که دارد موی تو

شادبختی که غم تو قوت اوست   بهلوانی که قند بهلوی تو

جست وجوئی دولم اندافتی   تا ز جست وجو رهم نرجوی تو

خاک را این پای وهوئی کی بدی   کر نبودی جو پیهای وهوی تو

اب دریا تا بکعب اید ورا   کو بیابد بوسه بر زانوی تو

بس که تا هر کس رود بر طبع خویش   جمله خلقانرا نباشد جوی تو

ولَه

شمس و قمرم امد شمع بصرم امد   وان سیمبرم امد ان کان زرم امد

مستی سرم امد نور نظرم امد   چیز دکر ار خواهی چیز دکرم امد

ان راهزنم امد توبه شکنم امد   ان یوسف سیمین بر ناکه بسرم امد

امروز به از دینه ای مونس دیرینه   دی مست بدان بودم کز وی خبرم امد

انکس که همی جستم دی من بچراغ او را   امروز جو تنک کل در راه کذرم امد

دو دست کمر کرد او بکرفتم اندر بر   زان تاج نکوی وی بار تاج کمرم امد

از باغ و بهار شیر این جم خوارش   وان هضم کوارشیر جون کلشکرم امد

از مرک چرا ترسم کو اب حیوة امد   وز طعن چرا ترسم جون او سپرم امد

امروز سلیمانم کانکشتریم دادی   وان تاج ملوکانه بر فرق سرم امد

از جور بشد وارم در عشق سفر کردم   یارب چه سعادتها زین سفرم امد

وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم   وقتست که بر بریم جون بال و پرم امد

وقتست که در تابم جون شمس در بن عالم   وقتست که بر غرم جون شیر نرم امد

بیتی دو بماندست اما بود ندم اجانا   جایی که جهان انجا بس مختصرم امد

ایضا

شب دوشینه ما بیدار بودیم   همه خفتند و ما بر کار بودیم

حریف غمزهء غماز کشتیم   ندیم طرهء طرار بودیم

بکرد نقطهء خوبی و مستی   بسر کردند دور پرکار بودیم

تو جور دی زادهء با توجه کویم   که یار قدیمی یار بودیم

مثال کاسهای لب شکسته   بدکار شه جبار بودیم

چرا چون جام شه زرین نباشم   جو اندر مخزن اسرار بودیم

چرا خود کفه در با نباشد   جو اندر قعر دریا بار بودیم

خمش باش و دو عالم ابکفتار   که از اول کفت بی کفتار بودیم

تمّت

کتبه اضعف عباد الله المحتاج الی مغفرة ربه الکریم درویش علی بن شاه محمّد الهروی لنفسه فی شهور سنه ست و تسعین و ستّمائه حامدا لله تعالی و مصلّیا علی نبیّه محمّد و آله

